

سفری به پاراچنار

سفری به پاراچنار

داستان پیش رو بیان و شرح حالی از شیعیان پاکستان در منطقه پاراچنار است. این شیعیان که در محاصره وهابیون قرار دارند با سخت ترین مشکلات دست و پنجه نرم می کنند. حقیر بر آن شدم تا گوشه ای از این مصائب را روی کاغذ آورده و بیان نمایم. داستان گویای زندگی طلبه ای است که پس از تولد در پاراچنار و تحصیل علوم حوزوی تصمیم می گیرد برای ادامه تحصیل به شهر مقدس قم هجرت کند، پس از تحصیل علوم حوزوی، ازدواج و فراگیری مهارت های لازم با خانواده خود به سوی پاراچنار حرکت کرده تا وظیفه تبلیغی خود را انجام دهد. در میان راه با گروهی وهابی برخورد کرده که موجبات اذیت و آزار او و خانواده اش را فراهم می کنند، لذا از امر تبلیغ باز می ماند. در همین راستا فرزند خود را از دست می دهد. بعد از بازگشت به ایران با همان سرکرده گروه وهابی ملاقات می کند و او را از بین می برد. این قصه به نیت پنج تن آل عبا علیهم السلام در 5 فصل تنظیم شده است که هرکدام از این فصول اشاره به گوشه ای از زندگی ذوالفقار علی، شخص اصلی داستان دارد. فصل اول به تولد ذوالفقار علی پرداخته و نحوه هجرت، زندگی و ازدواج او را بررسی می کند. فصل دوم راجع به بازگشت او به موطن اصلی اوست، فصل سوم اشاره به سختی هایی دارد که ذوالفقار علی، همسر و فرزندش به خاطر مذهبشان متحمل شده است. سعی شده بیشتر استدلالات در رد وهابیت در این بخش گنجانده شود. فصل چهارم ضمن اشاره به بازگشت این خانواده از سفر تبلیغی، به نحوه از سرگیری دوباره زندگی توسط آنها اشاره کرده و در فصل پنجم جمع بندی مطالب کلی بیان شده در داستان است و به نوعی نتیجه داستان تلقی می شود.

مقدمه:

در انتهای قرن هفتم بود که ابن تیمیه با افکار التقاطی خود، تفکری اشتباه را در کالبد جامعه اسلامی تزریق کرد، ابن تیمیه در زمان خود به واسطه افکار اشتباه و کژروی ها محاکمه شد و آخر الامر در زندان مرد، اما پس از حدود 400 سال محمد بن عبدالوهاب از روستای عینه در سرزمین نجد -عربستان- ظهور کرد و داعیه دار افکار ابن تیمیه شد. با برخورداری از حمایت حاکم عثمانی توانست قبور بزرگان اهل سنت را خراب کند و بسیاری از ساکنین سرزمین نجد را به زعم این که کافر و مشرک هستند از بین ببرد که در میان آنان دانشمندان بزرگ اهل سنت نیز بودند. افکار محمد بن عبدالوهاب روز به روز گسترش بیشتری پیدا کرد و کم کم بواسطه ی ترساندن مردم و کشتن بسیاری از آنها و با زور و تطمیع بسیاری از مردم نجد به وهابیت گرویدند. آیین وهابیت در طول سه قرن سلطه بر عربستان و حرمین شریفین، پرونده سیاهی در قتل و آدم کشی و تخریب قبور بزرگان و ائمه «علیه السلام»، برای خود رقم زد؛ قتل عام مردم کربلا، تخریب قبور ائمه بقیع «علیهم السلام»، قتل عام علمای اهل سنت مکه و مدینه از جمله کارهایست که در کارنامه جنایات وهابیت موج می زند، برای آن تفکر شیعه و سنی فرقی نمی کند هر کس مخالف آنان باشد از سر راه خود بر می دارند. (1)

در قرن اخیر و با اکتشاف نفت و سرازیر شدن دلارهای نفتی به جیب پادشاهان سعودی

وهابیت جان تازه ای گرفت و توانست بوسیله سرمایه گذاری کلان فرهنگی و مادی، برای خود در جهان اسلام وجهه ای کسب کند، سران بزرگ وهابی که متشکل از شاهزاده های سعودی، مفتیان و علمای آنان هستند با کمک یکدیگر و با استفاده از پول های باد آورده نفتی، موفق به تأسیس حوزه های علمیه، دفتر های فرهنگی، مساجد بزرگ در سراسر دنیا شدند، در حال حاضر وهابیون در اکثر نقاط جهان دفتر فرهنگی دائر کرده اند اکثر مساجد بزرگ در نقاط مختلف جهان بدست آنان تأسیس و اداره می شوند. تأسیس حوزه های علمیه در آفریقا و افغانستان و پاکستان و کشورهای اسلامی در رأس برنامه های آنان قرار دارد. بسیاری از شبکه های ماهواره ای و سایت های اینترنتی که در زمینه اسلام فعالیت می کنند و در تملک این آیین التقاطی قرار دارد، این تفکر آنچنان گسترش پیدا کرده که در آمریکا و اروپا نیز طرفدارانی برای خود مهیا کرده است، علمای وهابی با تکفیر سایر مذاهب اسلامی، خون و جان و مال آنان را مباح می دانند. (2)

در این میان مخالفت با شیعه و تفکر شیعی در رأس برنامه های آنان قرار دارد، فتوی به مشرک بودن شیعیان و تخریب بارگاه های ائمه اطهار «علیهم السلام» از جمله اهداف مهم آنان به حساب می آید.

وهابیون، هر کجا که تعدادی شیعه را یافته اند به آنان حمله کرده و در صدد از بین بردن آنان هستند، شیعیان مصر، یمن، لبنان، افغانستان، پاکستان، عراق، بحرین، چین و خلاصه هر کجا که شیعیانی وجود داشته باشند از خطر آنان در امان نیستند و سرمایه گذاری این فرقه برای از بین بردن آنان است. بزرگان وهابیت به راحتی دست در دست آمریکا و صهیونیسم می گذارند و با آنان لبخند می زنند و می رقصد اما به شیعه که می رسند حس توحید آنان تحریک شده و آنها را کافر و مشرک معرفی می کنند، این تناقض در گفتار و رفتار باعث نفرت جامعه اسلام از این فرقه ضاله شده است و همه مسلمانان، آنان را دست نشانده آمریکا معرفی کنند. شاید بتوان گفت مظلومترین شیعیان در حال حاضر، شیعیان پاراچنار، شهری در شمال غربی پاکستان هستند این شیعیان که در محاصره وهابیون و سپاه صحابه قرار دارند، شدیدترین حملات را از این گروه خشن دریافت کرده اند. مدرسه های وهابی مستقر در پاکستان با تعلیم طلاب خود آنان را تشویق به از بین بردن شیعیان پاراچنار می کنند. در این میان بسیاری از شیعیان در آن منطقه به شهادت رسیده یا مجبور بر مهاجرت شده اند. از آنجا که کتاب های تألیف شده در راستای رد وهابیت عمدتاً سنگین و مشکل هستند یا اینکه عموم مردم پس از خواندن مقداری از آن خسته می شوند، در این نوشته سعی شده علاوه بر بیان استدلالات ساده در رد وهابیت و اشاره به قسمتی از جنایات آنان، جذابیت داستان حفظ شده، تا اینکه خواننده علاوه بر فراگیری استدلالات شیعه در رد وهابیت با هیجان بتواند کتاب را به اتمام برساند، این نوشتار در 5 فصل به نیت پنج تن آل عبا -علیهم السلام- تهیه شده است. داستان پیش روی شما، زندگی طلبه ای به نام ذوالفقار علی، اهل پاراچنار می باشد، البته لازم به ذکر است این داستان واقعی نمی باشد.

فصل اول: هجرت

این داستان در مورد یک روحانی شیعه به نام ذوالفقار علی، غندی خیل است، روحانی پنجاه و پنج ساله ای که اهل منطقه قبیله ای فدرال پاکستان یا همان {وفاقی قبایلی علا قیجات} که یکی از نواحی کشور پاکستان است. لازم به ذکر است که مرکز مناطق قبایلی پاکستان شهر پیشاور است و این منطقه قبایلی یا افغانیه محل سکونت قوم پشتون است، که از اقوام آریایی می باشند. زبان اهل این منطقه پشتو است و زبان ملی آنها اردو می باشد، جمعیت قبایلی 3

میلیون و 400 هزار نفر می باشد، جامعه پشتون به دو بخش و هفت شاخه عمده و بخش های کوچک دیگر تقسیم می شود، البته قسمتی از قوم پشتون یا به تعبیر بهتر زادگاه اصلی پشتون ها افغانستان است و نوار مرزی در غرب پاکستان این قوم را به دو نیم تقسیم کرده است، قسمت پاکستانی منطقه از چترال در شمال تا بیهی در جنوب غربی گسترده شده است، البته این منطقه در پاکستان به نام منطقه مرزی شمال غرب - صوبه سرحد شمال غرب - نامیده می شود، اما آنچه در بین اهالی مشهور است نام افغانیه می باشد که نشانگر علاقه و رابطه با پشتون های افغانستانی است، اکثر پشتون ها مسلمان هستند و بیشتر آنها پیرو مذهب سنی حنفی و اقلیت کوچک شیعه دوازده امامی هستند. (3)

ذوالفقار علی غندی خیل از همین اقلیت شیعه دوازده امامی بوده و اهل پاراچنار می باشد، پاراچنار شهری نظامی و شیعه نشین در شمال غرب پاکستان می باشد که حدود 20 کیلومتری مرز افغانستان قرار گرفته است، راوی این داستان خود ذوالفقار علی است که تمام این ماجراها برای او اتفاق افتاده است. من ذوالفقار علی غندی خیل، اهل پاراچنار شهری در شمال غربی پاکستان هستم، از همان دوران کودکی به علوم دینی و حوزوی علاقه زیادی داشتم. دروس مقدمات را در نزد عموی خود فرا گرفتم، از آنجا که استعداد خوبی داشتم، عمویم مرا تشویق کرد تا به ایران و شهر قم بروم و علوم اهل بیت «علیهم السلام» را در آن سامان فراگیرم، از آنجا که خود نیز خیلی مشتاق مسائل علمی و حوزوی بودم پس از فراگیری مقدمات در نزد عمویم، بسوی قم حرکت کردم. پس از استقرار در قم، در مدرسه ای که مخصوص اتباع خارجی بود مشغول تحصیل شدم، از آنجا که درس های حوزوی احتیاج به سعی و تلاش مضاعف دارند، با تلاش و کوشش فراوان درس های خود را می خواندم، البته کنار درس خواندن در ایام تعطیلات با انجام کارهای ساختمانی سعی کردم اندوخته مالی برای خود فراهم کنم. پس از طی ده سال دروس سطح را تمام کردم و درس خارج فقه و اصول را شروع کردم، دوست داشتم در زمینه فقه و اصول به اجتهاد برسم و می دانستم که کار بسیار مشکلی است، اما غیر ممکن نبود، در ابتدای ورود به درس خارج با جوانی آشنا شدم که بسیار خون گرم و صمیمی بود، ما در طول روز با هم در کلاس درس خارج فقه و اصول شرکت می کردیم و سپس درس ها را مباحثه می کردیم، بعد از گذشت دو سال من و محمد دوستان خوبی برای هم شده بودیم. محمد یکی از مردان نیک خطه جنوب بود و جنوبی ها در ایران به خون گرمی و مهمان نوازی مشهور هستند، انتهای سال تحصیلی که شد به من گفت، بیا با هم به شهرمان برویم، من و محمد تابستان به شهرشان سفر کردیم، در بین راه در مورد ازدواج با هم صحبت کردیم و من به او گفتم که تصمیم به ازدواج دارم او نیز تصمیم به ازدواج گرفته بود. پس از صحبت های زیاد، به من گفت که دوست دارم با ما وصلت کنی و من خواهری دارم که مناسب توست و می توانید کفو خوبی برای هم باشید، من هم پس از دیدن خواهر محمد و صحبت های مقدماتی، قرار محضر را گذاشتیم و با توجه به اینکه هیچکدام از اقوام من در ایران نبودند و نمی توانستند در این مراسم شرکت کنند، بعد از ظهر روز 5 شنبه ای، من و خواهر محمد با هم عقد کرده و به هم محرم شدیم، عقد من و خواهر محمد که نرگس نام داشت زیاد طول نکشید پس از گذشت شش ماه، و بعد از اینکه من توانستم منزلی در قم فراهم کنم ما با هم ازدواج کردیم.

نرگس دختر رنج کشیده، زیبا و جذابی از خطه جنوب بود. او دختری خون گرم و با محبت بود که به زندگی عشق و علاقه می ورزید، زندگی ما پس از ازدواج پر از مهر و محبت بود؛ هر چند که از لحاظ مادی مشکلات زیادی داشتیم اما مهر و محبتی که نرگس در وجودم قرار داده بود مرا به این زندگی تشویق می کرد، زندگی ما به قدری زیبا و قشنگ بود که من وقتی برای درس

خواندن به بیرون از منزل می رفتم، دلم برای او تنگ می شد، یک روز نرگس به من گفت می خواهم ادامه تحصیل دهم و وارد دانشگاه الزهرا شوم و من هم موافقت کردم، او پس از انجام مراحل ثبت نام و کنکور، از آنجا که استعداد خوبی داشت توانست در دانشگاه الزهرا قبول شود. پس از سپری کردن چهار سال مدرک لیسانس معارف خود را از دانشگاه الزهرا گرفت، همان سال بود که پس از فارغ التحصیل شدن از دانشگاه، نرگس باردار شد و پس از 9 ماه او یک دختر زیبا برایم هدیه آورد و چه هدیه با ارزش و زیبایی؛ در ایرانی که برای من دیار غربت و تنهایی بود وجود نرگس و دختر تازه به دنیا آمده، بزرگترین هدیه برای من بود. به یاد غربت زینب در بلاد شام این دختر را زینب نامیدم، حالا من و نرگس صاحب دختری شده بودیم که زیبایی زندگی را صد چندان می کرد. مهر و محبتی که در زندگی موجود بود با آمدن زینب رنگ و بوی بیشتری گرفت، ایام به سرعت می گذشت و من در کنار درس خواندن بزرگ شدن زینب را می دیدم، در خلال بزرگ شدن زینب، من نیز توانستم تدریس در سطح یک حوزه را تجربه کنم و از آنجا که مسلط به ادبیات عرب بودم به زودی توانستم یکی از کرسی های تدریس را در همان حوزه ای که درس می خواندم، بدست آورم. اکنون من علاوه بر تحصیل، برای مقدمات اجتهاد می توانستم در سطح یک حوزه علمیه تدریس کنم و این می توانست جایگاهم را از لحاظ علمی و پژوهشی ارتقا دهد.

یک روز بعد از ظهر پس از مطالعه خیلی دل تنگ بلاد و دیار خود شدم، دوست داشتم سری به پاراچنار بزنم و از وضعیت اقوام و آشنایان خود از نزدیک اطلاع پیدا کنم. در همین اثناء بود که نرگس با استکان چای و عصرانه وارد اتاق مطالعه من شد و ما همین طور که عصرانه می خوردیم، من این احساس را برای او بازگو کردم، و به او گفتم دوست دارم همراه خانواده سری به زادگاه مادری بزنم و اقوام خود را ببینم و نرگس نیز با این سفر موافقت کرد. قرار شد من و نرگس و دخترمان زینب که حالا 6 سال داشت برای دیدن اقوام و آشنایان و یک سفر تبلیغی به پاراچنار برویم. ماه ذی الحجه بود و ایام محرم نزدیک بود، و من تصمیم گرفتم برای تهیه بلیط به یکی از دفاتر فروش بلیط بروم، از آنجا که بلیط پاکستان و اسلام آباد موجود نبود مجبور شدیم که بلیطی برای کابل تهیه کنیم، قرار شد ابتدا با هواپیما به کابل برویم سپس از کابل با وسایل نقلیه به سمت مرز رفته و از آنجا وارد پاکستان شده و به پاراچنار برویم، من به خاطر بروز مسائل امنیتی مجبور بودم لباس های روحانیت را در چمدان بگذارم و با لباس های معمولی سفر کنم.

فصل دوم: رجعت

روز موعود قرار رسید، عید غدیر خم تمام شده و روز بیستم ذی الحجه، ساعت دو بعد از ظهر قرار بود پرواز کنیم، ما از ابتدای صبح از قم به سمت تهران و فرودگاه مهرآباد حرکت کردیم. ساعت 12 به فرودگاه رسیدیم. پس از اقامه نماز و خوردن نهار و انجام کارهای مقدماتی، در سالن انتظار نشستیم تا ساعت 2 شد و آن هنگام بود که ما سوار هواپیما شدیم. پس از تعیین صندلی ها و توضیحات مهماندار، قرآنم را از جیب خارج کرده و شروع به قرآن خواندن کردم. زینب با دختر صندلی کناری مشغول صحبت و بازی شد در همین اثناء نرگس به خواب رفت و پس از گذشت حدود 5 دقیقه سراسیمه از خواب بیدار شد. اضطراب او به حدی بود که عرق تمام سر و روی او را فرا گرفته بود و خیلی ناراحت و پریشان بود، من با دیدن این صحنه از مهماندار یک لیوان آب خنک تقاضا کردم. نرگس پس از نوشیدن لیوان آب قدری آرام شد، محکم دست او را گرفتم و به او گفتم آیه الکرسی را تلاوت کن. هر دو با هم آیه الکرسی را تلاوت کردیم، بعد از اینکه کاملاً آرام شد، از او ماجرا را پرسیدم، او به من گفت خواب بدی دیدم، به او گفتم خوابت

را برای من تعریف کن. او گفت: خواب دیدم که من، تو و زینب در یک باغ بسیار زیبا و بزرگ در حال قدم زدن هستیم و همین طور که از منظره های بسیار زیبا و قشنگ باغ لذت می بردیم، زینب از ما عقب افتاد، همین طور فاصله او از ما بیشتر و بیشتر می شد در حالی که ما او را فراموش کرده بودیم، گفتارهای زشت و بزرگ او را احاطه کرده و زوزه های بلندی می کشیدند، هر لحظه که می گذشت گفتارها به زینب نزدیکتر می شدند و زوزه های آنها بلندتر می شد. در همین زمان بود که تو درون یک گودال بزرگ افتادی و گرفتار شدی، اینجا بود که من تنها ماندم، همین طور که تو در قعر گودال بودی یک افعی بزرگ وارد گودال شد، فریاد ها و جیغ های زینب لحظه به لحظه بلندتر می شد. اما من و تو نمی توانستیم برای او کاری انجام دهیم، گفتار ها به دست زینب حمله کردند و او را خونی کردند و او فریاد می کشید و کمک می خواست، اما کسی نبود که به او کمک کند، قسمتی از پای او را نیز خوردند. ولی زینب هنوز زنده بود و فریاد می کشید و کمک می خواست، اما یآوری نبود و من هر چه می خواستم به سمت او بروم، قدرت حرکت نداشتم، زینب جلوی چشمان من توسط گفتار های زشت و بزرگ و بد بو قطعه قطعه شد. هر کدام از اعضاء و جوارح او را یکی از گفتار ها برد و خون او به آسمان رفت، در حالی که گفتارها به مانند انسان ها می خندیدند و خوشحال بودند، رئیس گفتارها پیش من آمد و گفت: شما درکام مرگ گرفتار شدید و سریع فرار کرد، من دوان دوان به سوی گودال حرکت کردم و دیدم که شما افعی را کشته ای و از گودال خارج شده ای. اما دیگر توانی در بدن نداری. من دست تو را گرفتم و به سختی به راه خود ادامه دادیم، در همین موقع بود که دیدم شما یک پا در بدن نداری و یک پای شما قطع شده است، اینجا بود که من از خواب بیدار شدم، ذوالفقار علی این بود خواب من. نرگس هنوز مضطرب و پریشان بود به من گفت تعبیر خوابم چیست؟ به او گفتم خداوند ما را از شر دشمنان دین در امان بدارد، و دوباره شروع به خواندن قرآن کردم، اما هر دو نگران و مضطرب بودیم، احساسم به من می گفت که این سفر با بقیه سفر ها فرق می کند، قرآن خواندنم که تمام شد به سوی سرویس بهداشتی حرکت کردم تا وضوئی تازه کنم در هنگام برگشت با جوانی مضطرب و پریشان مواجه شدم، این جوان ناگهان دست مرا گرفت و گفت: از چهره نورانیت معلوم است به خداوند اعتقاد داری، دیدم که چگونه از ابتدای سفر مشغول خواندن قرآن هستی. یک سؤال و مشکلی دارم، آیا می توانی آن را برای من حل کنی، جواب دادم بفرمایید عزیزم، اگر بتوانم خوشحال می شوم.

جوان گفت: من پس از سوار شدن به هواپیما یک حالت اضطراب و نگرانی عجیبی پیدا کردیم و این نگرانی به حدی است که دست و پایم شروع به لرزیدن کرده است، به مهماندار که گفتم یک قرص آرام بخش به من داد اما من با خوردن این قرص هم آرام نشدم، هر آن احساس می کنم که هواپیما در حال سقوط است و ما به سوی مرگ رهسپاریم، من دست خود را روی قلب این جوان گذاشتم و 10 مرتبه این آیه را تلاوت کرد: «قَالَ اللَّهُ خَيْرٌ حَافِظًا وَهُوَ أَرْحَمُ الرَّاحِمِينَ» (4). جوان قدری آرام گرفت و در سینه خود احساس فراخی کرد، بسیار خوشحال شد و به من گفت حاج آقا چکار کردی و چه وردی خوندی؟ گفتم: عزیزم کار بزرگی انجام ندادم بلکه یک آیه شریفه را 10 مرتبه بر قبلیت تلاوت کردم خداوند می فرماید: «وَنُزِّلُ مِنَ الْقُرْآنِ مَا هُوَ شِفَاءٌ وَرَحْمَةٌ لِّلْمُؤْمِنِينَ» (5) همانا که ما شفا و رحمت را بواسطه ی قرآن نازل کردیم. این خاصیت قرآن و ذکر خداست که به انسان آرامش می دهد، پرسید آیا این قدر تأثیر دارد، گفتم اگر تأثیر نداشت که شما اینقدر آرام نمی شدی، جوان گفت: به راستی که چه هدیه های گران بهایی داریم اما از آن غافلیم و به آن توجه نمی کنیم، حاج آقا من خیلی به این مسائل معنوی اعتقاد ندارم، اما نمی دانم چطور شد که حالا این مسئله توجهم را جلب کرد و به آن علاقه مند شدم؟ گفتم عزیزم خیلی ساده است، مردم در شرایط عادی و معمولی توجهی به مسائل ماوراء الطبیعه و

معنوی ندارند اما هنگام گرفتاری و مشکلات متوجه و متذکر می شوند، و جالب اینجاست که خداوند مهربان با این همه بی توجهی باز رحمت خود را بر ما نازل می کند: خداوند در قرآن می فرماید: «فَإِذَا رَكِبُوا فِي الْفُلْكِ دَعَوُا اللَّهَ مُخْلِصِينَ لَهُ الدِّينَ فَلَمَّا نَجَّاهُمْ إِلَى الْبَرِّ إِذَا هُمْ يُشْرِكُونَ» (6) انسان ها هنگام سوار شدن بر کشتی و هنگام طوفان خداوند را از روی اخلاص می خوانند و خداوند به آنها کمک می کند، اما به محض اینکه از کشتی پیاده می شوند فراموش می کنند در این آیه کشتی و طوفان کنایه ای از مشکلات است، مردم در هنگام مشکلات به سوی خداوند می آیند ولی وقتی که مشکلات بر طرف شد فراموش می کنند. جوان که صحبت هایم به قلب او نشسته بود گفت: حاج آقا آیا دستور دیگری هست که آرامش کامل برای من حاصل شود، چون هنوز قدری احساس ترس و نگرانی دارم؟ گفتم: بله عزیزم، امام صادق «علیه السلام» فرمودند هر کس 70 مرتبه «ماشاءالله لا حول و لا قوة الا بالله» بگوید خداوند 70 نوع بلا را از او دور می کند، که راحت ترین آنها تنگی نفس است. (7) پس از سپری شدن مدتی، حال جوان را پرسیدم، جوان گفت خیلی بهتر شدم، دیگر هیچگونه حالت نگرانی و استرس ندارم، این مسئله باعث شده بود تا جوان محبت زیادی نسبت ما پیدا کند، پس از چند دقیقه جوان مرا دعوت کرد تا در کنار او که یک صندلی خالی بود بنشینم، من هم دعوت او را قبول کردم و در کنار او نشستم، جوان خود را معرفی کرد و گفت: اسم من دوست محمد است، افغانی هستم و از اقوام تاجیک می باشم، مذهب من حنفی است اما اطلاعات کافی نسبت به مسائل اسلامی، دین و مذهب خود ندارم و یک مشکل روحی عجیبی دارم که مرا آزار می دهد، آیا می توانید مرا کمک کنید تا از این مشکل رهایی یابم، گفتم بفرمایید بیان کنید سعی می کنم تا آنجا که بتوانم درست تصمیم بگیریم. در هنگام خواب تپش قلب پیدا کرده و خواب راحتی ندارم در طول روز مضطرب و نگران هستم و این مسئله خیلی روحم را آزار می دهد، نزد دکتر های زیادی هم رفتم اما فایده ای نداشت آیا راه حل عملی برای این بیماری و روانی من هست یا خیر؟

از دوست محمد سوال کردم، عزیزم آیا نماز می خوانی، دوست محمد گفت: خیر. رابطه خوبی با نماز ندارم. مشغله کاری اجازه نمی دهد که نماز بخوانم. گفتم به نظر من تمام مشکلات شما از بی نمازی است، هر آنچه که راحتی و آرامش قلب بخواهی در نماز با حضور قلب وجود دارد و ذکر خدا باعث آرامش دل ها شده، یکی از بالاترین مصادیق ذکر، نماز است، پس عزیزم نماز را سرلوحه کار خود قرار بده، اگر نمازت صحیح باشد همه کارها به دنبال آن صحیح می شود و الا فلا. البته نمازی که انسان را به انسان کامل و امام زمان رهنمون سازد؛ پس از گفتگوی مختصری به کنار خانواده خود برگشتم، زینب خیلی دلتنگی می کرد. او را با مهربانی در آغوش گرفتم و نوازش کردم و او کم کم در آغوشم خوابید، پس از حدود یک ساعت خلبان اعلام کرد که بالای آسمان کابل قرار گرفته و هواپیما آماده نشستن است. بعد از مدت زمان کوتاهی هواپیما در کابل به زمین نشست و مسافران یکی یکی از هواپیما پیاده شدند. من و نرگس به دنبال مکانی بودیم تا پس از کمی استراحت بسوی شهر پیشاور در پاکستان حرکت کنیم. ساعت پنج بعد از ظهر، از هواپیما پیاده شدیم ما که آثار خستگی در چهره هایمان مشهود بود وارد فرودگاه شدیم پس از تحویل گرفتن ساک ها به سمت درب خروج حرکت کردیم، در بین راه دوست محمد را ملاقات کردیم. دوست محمد گفت که من اهل کابل نیستم اما می توانم مکانی را برای استراحت شما معرفی کنم که مکان امن و راحت و تمیزی است. با راهنمایی دوست محمد مکان را پیدا کرده و قرار شد شب را در آنجا به سر ببریم و فردا بسوی پیشاور حرکت کنیم، بعد از کمی استراحت تصمیم گرفتیم تا در کابل گشتی بزنیم و تفریحی انجام دهیم.

وقتی از مهمانسرا خارج شدیم مشاهده کردیم که مردم افغان با مشکلات زیادی دست و پنجه نرم می کنند. آنچه در ایران به یک امر ساده تبدیل شده، اینجا توجهی به آن نمی شد. امکاناتی مانند آب آشامیدنی و برق و... به راحتی بدست نمی آمد. پای صحبت پیرمرد افغانی نشستیم او برای ما از حکومت طالبان و ظلم هایی که در حق مردم روا داشتند تعریف کرد، تمام زنان از محل کار خود اخراج شدند، هیچ زنی در آموزش و پرورش و بیمارستان کار نمی کرد، تمام سالن های سینما و تاتر بسته یا به آتش کشیده شده بود، افراد برای نداشتن ریش بلند حد و تازیانه می خوردند. شرکت در نماز جمعه و جماعات اجباری بود و اگر کسی شرکت نمی کرد شدیداً تنبیه می شد، آثار تاریخی با خاک یکسان شده بود و... ضمن اینکه پس از رفتن طالبان نیز مردم افغانستان حال و روز خوبی نداشتند. قتل و آدم کشی، فقر و کمبود امکانات پزشکی و رفاهی بی داد می کرد، پس از صحبت های پیرمرد به سوی مهمانسرا برگشته و شب را در مهمانسرا به صبح رساندیم تا اینکه فردا ماشینی برای سفر به پاکستان و پیشاور پیدا کنیم، راه پیشاور راه بسیار صعب العبور و طولانی بود که احتیاج به صبر و تحمل بسیار داشت، به همین دلیل، من خانواده خود را از لحاظ روحی و روانی آماده کرده بودم این راه علاوه بر اینکه سنگلاخ و در بعضی از قسمت ها خاکی بود، به دلیل وجود گروه های سپاه صحابه، طالبان و گروه های تندرو و هابی خطرناک بود و اگر این افراد می فهمیدند که ما شیعه هستیم، مورد اذیت و آزاد قرار می گرفتیم به همین دلیل همه ما لباس مردم آنجا را پوشیده و احتیاط های لازم را به عمل آوردیم.

فصل سوم: مرارت

پس از ورود به ترمینال و جستجو برای پیدا کردن وسیله نقلیه با یک استیشن (ون) برخورد کردیم که به پیشاور می رفت اما ماشین مستهلکی بود که چند نفر پشتون و دو خانواده در آن نشسته بودند با رسیدن ما و آمدن دو نفر دیگر ظرفیت تکمیل شد و پس از تهیه آب و یخ و مایحتاج اولیه سفر، ماشین به سمت پیشاور حرکت کرد. در جمع ما یک شخص بلند قامت با ریش و محاسنی بلند و یک عمامه بزرگ و لباس سنتی بود که نشان می داد از علمای سنی آن منطقه می باشد در کنار او دو نفر ملازم نشسته بودند که به نظر می آمد از محافظین او باشند، حرکات و صحبت او نشان می داد که از بزرگان قبائل می باشد. در ابتدای مسیر یکی از ملازمان او، سوال کرد حضرت آقا نظر شما در مورد برگزاری جشن تولد چیست؟ آقا در جواب گفت: جشن تولد چون از سنت های پیامبر به حساب نمی آید و از جانب شرع دستوری راجع بر آن نیامده و نیز از کارهای کفار و نشانه های آنها است پس انجام دادن آن بدعت و حرام است، دو ملازم او خیلی از این فتوی خوشحال شدند، و از او تعریف و تمجید کردند، اکرام و کرنش دو فردی که همراه او بودند نشان می داد که از مریدان بسیار نزدیک او بوده و ارادت زیادی نسبت به او دارند. ماشین به آرامی حرکت کرد و از کابل خارج شد، هوا بسیار خوب و مطبوع بود. اواخر شهریور بود و هوا رو به سردی می گرائید، دیدن مزارع و باغ های اطراف کابل بسیار زیبا و چشم نواز بود، در بین راه زینب برای عوض کردن جای خود از صندلی بلند شد، در همین هنگام ماشین ترمز گرفت و زینب روی کف خودرو افتاد، من دست او را گرفتم و بلند کردم و به او گفتم یا علی بلند شو، ناگهان دیدم همه نگاه ها متوجه من شدند، نگاه هایی که پر از کینه و نفرت بود، عالم سنی و دو ملازم او نیز خیلی عصبانی و خشمگین شدند، من با نگاه به آنان در چشمانشان خشم و عصبانیت زیادی را دیدم که هیچ چیز نمی توانست جای آن را بگیرد، آن عالم به ملازمان خود گفت این مشرکان و کفار اینجا چکار دارند، و چه کسی آنها را در این خودرو جای داده اینها نجس هستند و همه جا را متنجس می کنند، من که احساس کردم اوضاع

خیلی وخیم است تصمیم گرفتم تا زینب و نرگس را کنار پنجره بگذارم تا بتوانم در صورت بروز اتفاق به خوبی از آنها مراقبت کنم.

زینب را که بلند کردم یکی از ملازمین مرا هول داد و من همراه بچه محکم به درب ماشین خوردیم و روی کف ماشین افتادیم. ابروی من خراشیده شد و خون آمد اما زینب را از آسیب دیدن در امان نگه داشتم، وقتی که من زمین خوردم دو ملازم خندیدند و خوشحال شدند، مولوی و بزرگ آنان دستور داد تا ما را از هم جدا کنند و گفت این مشرکین خونشان مباح است. تصرف در اموالشان جایز است، زنان و دخترانشان نیز بر ما حلال هستند، اینجا بود که کم کم چهره کریه طالبان و وهابیت به ما رخ نشان داد، آن دو نیز ما را از هم جدا کردند. زینب و نرگس را جلوی خودرو بردند و مرا در انتهای خودرو کف ماشین نشانده، یکی از ملازمین گفت: مولوی مالک اگر دستور دهید، آنها را از ماشین پیاده کنیم و زمین را از لوث این کفار و مشرکین پاک کنیم؟! مولوی مالک در جواب گفت: خیر حالا وقت مناسبی نیست و این کار را به وقت دیگری موکول می کنیم.

این حالت نگرانی و اضطراب در ما بود تا اینکه من توسلی به حضرت حجت کردم، در همین هنگام مولوی خالد رو به من کرد و گفت من یکی از علما و معتمدین مناطق قبایلی هستم مذهب ما حنبلی است و من یکی از بزرگان سپاه صحابه هستم. من کتب شما شیعه را مطالعه کرده ام و به مبانی شما، آگاهی کامل دارم و خودم چند سالی را در قم به درس حوزوی شما مشغول بودم. حالا بیا پیش من بنشین و به چند سوال من جواب بده، گویا مولوی خالد از در صلح و دوستی در آمده بود، اما این لحن گفتار او با من بیشتر حالت محاکمه داشت تا یک سوال و جواب، یکی دو ساعتی که ما در استیشن بودیم من دقیقاً و حرکات او را زیر نظر داشتم احساس کردم او از شخصیتی ثابت برخوردار نیست چون رفتار او بسیار متغیر و غیر قابل پیش بینی بود گاهی با همراهان و ملازمان خود به تندی بر خورد می کرد و گاهی مواقع خیلی خیلی مهربان می شد.

مولوی خالد مرا در کنار خود نشاند و با لحنی مهربان گفت: اسمت چیست؟ گفتم ذوالفقار علی. گفت ذوالفقار علی شیعه یک گروه بدعت گذار و خارج از دین هستند؛ آنها علی را خدا می دانند، آنها علی را نازل منزله حق بلکه عین حق می دانند، شیعه توسط عبدالله بن سبا تشکیل شده و او اعتقاد داشت که علی، خداست. طبیعتاً کسانی که چنین اعتقادی داشته باشند مشرک و کافر هستند و کشتن آنها واجب. من در جواب او گفتم، در میان صحبت های شما دو گونه ادعا بود اول اینکه شیعیان علی را خدا می دانند و دوم اینکه مؤسس شیعه عبدالله بن سبا است که علی را خدا می دانست. عبدالله بن سبا کسی بود که در زمان علی «علیه السلام» ادعای الوهیت برای علی «علیه السلام» کرد و افرادی را بر گرد خود جمع کرد، امیرالمومنین «علیه السلام» او را به زندان انداخت و به او دستور داد تا توبه کند، اما او از توبه سرباز زد، امیرالمومنین هم پس از گذشت سه روز او را به هلاکت رساند و بدرک واصل شد، همچنین تابعین او نیز از این مجازات در امان نبودند، این افراد غلو کنندگان نامیده شده و از افراد منفور در تاریخ تشیع به حساب می آیند، اگر به کتاب های شیعه مراجعه کنید، که حتماً مراجعه کرده اید مشاهده می کنید این فرد حتی یک بار هم مورد تقدیر و تشویق قرار نگرفته بلکه همیشه مورد لعن و نفرین ائمه قرار گرفته است. امام صادق «علیه السلام» در این مورد می فرمایند: لعن الله عبدالله بن سبا انه اولی الربوبیه فی امیرالمومنین و کان -والله- امیرالمومنین عبدالله؛ خداوند لعنت کن عبدالله بن سبا را که ادعای خداوندی برای علی «علیه السلام» کرد، در حالی که علی «علیه السلام» بنده ای از بندگان خدا بود. (8) همچنین در روایت دیگری از زراره بن اعین نقل است که می گوید: خدمت امام صادق «علیه السلام» عرض کردم مردی

از اولاد عبدالله بن سبا قائل به تفویض است. فرمودند: تفویض چیست؟ عرض کردم می گوید: ان الله عزوجل خلق محمداً و علیاً ثم فوض الامر اليهما فخلقا و رزقا و احيا و اماتا قال صادق «عليه السلام»: كذب عدو الله (9) فرزند عبدالله بن سبا می گوید: خداوند محمد و علی را خلق کرد و تمام کارها را به آنها سپرده است پس آنها رزق و روزی می دهند و زنده می کنند و می میرانند. حضرت فرمودند: دروغ گفت دشمن خدا.

مولوی خالد، شما که آشنایی کامل با متون روایی و حدیثی شیعه دارید می توانید به راحتی بفهمید که عبدالله بن سبا از منفورترین افراد نزد ائمه و شیعیان می باشد. اما راجع به اینکه شیعیان علی را خدا می دانند، خودتان که در حوزه های علیمه شیعه درس خوانده اید می دانید این مسئله را هیچ یک از علما و مراجع تقلید ما نه به زبان و نه به قلم مطرح نکرده اند که اگر بود حتماً حضرتعالی آن را مشاهده می کردید، به نظر ما شیعه، هرکس چنین اعتقادی داشته باشد مشرک و کافر بوده و علی کسی جز بنده خوب خدا نیست، اما بنده ای که راه کمال را به درستی طی کرده و بندگی خدا را به حد اعلی رسانده است، در تمام روایات ما، غلوکنندگان ملعون شمرده شده و مورد سرزنش ائمه و علماء قرار گرفته اند. همانطور که مولی امیرالمومنین فرمودند: هلك في رجلان: محب غال و مبغض قال(10) علی علیه السلام فرمودند: دو تن بخاطر من به هلاکت رسیدند: دوست افراط کننده، و دشمن افراط کننده. امام صادق «عليه السلام» فرمودند: ما نحن الا عبيد الذي خلقنا و اصطفانا، والله ما لنا على الله من حجه ولا معنا من الله برائه و انا لميتون و موقوفون و مسئولون، من احب الغلاة فقد ابغضنا و من ابغضهم فقد احبنا، الغلاة كفار، لعن الله الغلاة. (11) ما جز بندگانی که خداوند آنها را آفریده نیستیم، حالا مولوی مالک با دید انصاف نگاه کنید، زشت نیست که به اسم تواتر و شهرت و از روی تعصب و عادت و تبعیت از گذشتگان خود بگویید، مؤسس شیعه عبدالله بن سبا ملعون است که به امر امیرالمومنین به درک واصل شد. اگر مؤسس شیعه عبدالله بن سبا ملعون بوده و شیعیان پیرو آن بوده اند، لاقول بایستی در یکی از کتب شیعه تمجیدی از او می شد، اما اگر شما یک کتاب از علماء شیعه امامیه نشان دادید که تمجیدی از عبدالله بن سبا ملعون نموده باشد، من تمام گفتارهای شما را می پذیریم {البته می دانید که نمی توانید نشان دهید} پس از روز حساب بترسید و شیعیان موحد پاک را پیروان عبدالله بن سبا ملعون نخوانید و کار را بدست افراد بی خبر و نا اهل مسپارید.

مولوی خالد حرفی برای جواب دادن نداشت، اما عصبانیت در صورتش معلوم بود. من به او گفتم اگر اجازه بدهید به نزد خانواده خود بردم و چند دقیقه ای نزد آنها باشم. تا به حال فکر می کردم که حرف های من در او اثر کرده و حرفهایم را قبول کرده است، ناگهان دیدم خشم و عصبانیت در صورتش دو چندان شد. آن دو نفر ملازم خود را صدا کرده و آهسته به آنها چیزی را انشاء کرد، آنان دست های مرا گرفته و کشان کشان روبه روی درب خودرو برده و درب خودرو را باز کردند، آنها تصمیم داشتند مرا در حال حرکت از خودرو به بیرون پرتاب کنند، در همین حال نرگس و زینب شروع به فریاد کشیدن کردند، اما یکی از آنها محکم با سیلی به صورت نرگس ضربه ای زد، در همین اثناء زینب خود را به درب رساند تا دستانم را بگیرد اما ملازم دیگر با ضربه پا محکم به پهلوی او زد، زینب که کودکی 6 ساله بود جیغ بلندی زد و به گوشه صندلی خزید، آنها با ضربات مشت و لگد سعی داشتند تا مرا از خودرو در حال حرکت به بیرون پرتاب کنند، ناگهان من به مولوی خالد نگاهی انداختم او پوزخند عجیبی بر لب داشت که حاکی از رضایت و خوشحالی او بود، در همین حال مشت می محکم به صورتم اصابت کرد و به بیرون از خودرو پرتاب شدم. پس از چند بار غلط خوردن با حالتی بی رمق روی زمین افتادم، اما دیدم که آن دو نفر به سراغ زینب و نرگس رفتند. به محض اینکه این حالت را دیدم بلند شدم و بی اختیار شروع به دویدن کردم،

اما رمقی در بدن نداشتم، پس از چند دقیقه ماشین ایستاد و من خود را به سختی به آن رساندم، با حالتی خواهش گونه و التماس کنان از آنان خواستم که مزاحم زن و بچه ام نشوند، مولوی خالد از عقب ماشین بلند شد و به جلوی خودرو آمد و به آنها گفت کنار بروند، من دوباره سوار ماشین شدم و کنار نرگس و زینب نشستم و با نگاهی به صورت نیلی و کبود نرگس اشک در چشمانم حلقه زد و به یاد مظلومیت حضرت زهرا افتادم اما نمی توانستم اسم حضرت زهرا را بر زبان بیاوردم، رنگ رخسار دخترم زینب به مانند گچ سفید شده بود و از ترس به خود می لرزید او را در بغل گرفتم، و احساس کردم که پهلوی او دچار شکستگی شده است. از اینکه در این شرایط نمی توانستم برای خانواده خود کاری انجام دهم و آنان را در چنین حالتی می دیدم، بسیار ناراحت و دل شکسته بودم، در عین حال توسلی به حضرت حجت کردم و خود را جمع کردم، همسرم نرگس رو به من کرد و گفت: اگر در دفاع از حریم اهل بیت «علیهم السلام» چیزی فروگذاری کنی ترا حلال نمی کنم، مبدا برای ملاحظه حال ما، نتوانی از شیعه و اهل بیت «علیهم السلام» دفاع کنی، گفتم جانمان در خطر است و این افراد به دنبال دلیل و استدلال نیستند، نرگس گفت، نمی دانم باید هر چه می توانی از شیعه دفاع کنی.

پس از چند دقیقه مولوی خالد دوباره مرا صدا کرد و به نزد خود فرا خواند و به من گفت: به من نگو که کجا درس خوانده ام، و چه کار باید بکنم اینگونه تو را ادب کردم تا دیگر به این صورت با من صحبت نکنی، حال من سؤال می کنم و تو جواب بده. شما شیعیان مشرک به عایشه، ام المومنین، نسبت کارهای زشت و قذف می دهید به او فحش و ناسزا می گوئید تمام اینها در حالیست که عایشه رضی الله عنها افتخار همراهی با پیامبر را دارد و در کنار پیامبر خوابیده و شرف فراش و همراهی با او را دارد. علاوه بر آن محبوبه حضرت بوده و ملاحظه نمی کنید که نسبت خبث و قذف به عایشه رضی الله عنها به خود پیامبر بر می گردد چون قرآن می فرمایند: الْخَبِيثَاتُ لِلْخَبِيثِينَ وَالْخَبِيثُونَ لِلْخَبِيثَاتِ (12) جواب بده بینم ای مشرک!

من در جواب گفتم: اگر کتب تمام شیعه را ورق بزنی کسی را نخواهی یافت که نسبت خبث و کار ناشایست به ام المومنین بدهد و هرکس چنین ادعایی کرده کذب محض است، شما تفاسیر و اخبار را مطالعه کنید و ببینید در قضیه افک (13) که بعضی به عایشه تهمت عمل ناشایست زدند، علما شیعه همه از عایشه دفاع کرده اند در صورتی که اگر شیعیان چنین عقایدی داشتند برای نسبت دادن کار ناشایست و خبث به ام المومنین موضوع افک بهترین مکان برای این کار است. اعتقاد ما شیعه این است که هرکس نسبت خبث و قذف به هریک از زنان رسول الله ولو عایشه و حفصه باشد، بدهد ملحد و کافر است و خون و مالش حلال است زیرا چنین نسبتی اهانت بزرگ به مقام مقدس آن حضرت است، مضاف بر اینکه نسبت ناشایست به هر مسلمانی حرام است چه رسد به زنان پیامبر صلی الله علیه و آله و لو عایشه و حفصه باشند. مطلب دیگر اینکه آیه شریفه ای که تلاوت فرمودید آن طور نیست که تصور نموده اید، که زوجین در مدح و ذم از تمام جهات مثل هم باشند، چنانچه اگر یکی از زوج ها اهل بهشت شود دیگر هم باید حتماً بهشتی شود و برعکس. آنچه مسلم است اینکه این قضیه به صورت موجب کلیه نیست، بلکه بصورت موجب جزئی می باشد یعنی این قضیه در بعضی موارد صادق نیست، اگر چنین قاعده ای به صورت موجب کلیه باشد، یعنی در تمام موارد صادق باشد پس همسران حضرت نوح و حضرت لوط نیز باید اهل بهشت باشند، در حالی که قضیه دقیقاً بر عکس است، زن نوح پیامبر که از پیامبران الوالعزم بودند به فلاح و رستگاری نرسید. ضَرَبَ اللَّهُ مَثَلًا لِلَّذِينَ كَفَرُوا امْرَأَةً نُّوحٍ وَامْرَأَةً لُوطٍ كَانَتَا تَحْتَ عَبْدَيْنِ مِنْ عِبَادِنَا صَالِحَيْنِ فَخَانَتَاهُمَا فَلَمْ يُغْنِيَا عَنْهُمَا مِنَ اللَّهِ شَيْئًا وَقِيلَ ادْخُلَا النَّارَ مَعَ الدَّٰخِلِينَ (14) خداوند برای کافران زن نوح و زن لوط را مثال آورده که تحت فرمان دو بنده ی صالح ما بودند و به آنها خیانت کردند و

آن دو شخص نتوانستند آنان را از قهر خدا برهانند و حکم شد که آن دو زن را با دوزخیان به آتش در افکنید.

دقیقاً در جانب عکس زن فرعون، آسیه هر چند که در بارگاه فرعون با آن همه مظاهر فساد زندگی می کند اما اهل فلاح و رستگار می گردد. قرآن می فرماید: وَ ضَرَبَ اللَّهُ مَثَلًا لِلَّذِينَ آمَنُوا امْرَأَةً فِرْعَوْنَ إِذْ قَالَتْ رَبِّ ابْنِ لِي عِنْدَكَ بَيْتًا فِي الْجَنَّةِ وَ نَجِّنِي مِنْ الْقَوْمِ الظَّالِمِينَ (15) و باز خداوند برای مومنان -آسیه- زن فرعون را مثل آورد هنگامیکه از شوهر بیزاری جست، عرض کرد خداوند! من از قصر فرعون و عزت دنیوی گذشتم تو خانه ای برای من در بهشت بنا کن و مرا از شر فرعون و کردارش و از قوم ستمکارش نجات بخش. زن نوح شیخ الانبیا و زن لوط بواسطه خیانتی که به شوهرهایشان نمودند هر دو کافر مردند و به جهنم خواهند رفت، پس نتیجه اینکه زوجیت و همسری که شما سبب شرافت می دانستید در تمام موارد صادق نیست، البته زوجیت وقتی مؤثر است که هر دو نفر از تمام جهات روحاً و خلقاً و سیرهً مماثل هم باشند. نکته مهم اینجاست که شما از جایگاه علی اطلاع دارید و روایات بسیاری در فضیلت علی «علیه السلام» در کتب شما نقل شده است از جمله روایات به این موارد اشاره می کنم:

در روایتی از عمر بن خطاب نقل شده است که از رسول اکرم صلی الله علیه و آله می فرمایند: یا علی کَذَبَ مَنْ زَعَمَ أَنَّهُ يُحِبُّنِي وَ هُوَ مَبْغُضٌ يَا عَلِيُّ مَنْ أَحَبَّكَ فَقَدْ أَحَبَّنِي وَمَنْ أَحَبَّنِي فَقَدْ أَحَبَّ اللَّهَ وَ مَنْ أَحَبَّ اللَّهَ ادْخَلَهُ الْجَنَّةَ وَمَنْ أَبْغَضَكَ فَقَدْ أَبْغَضَنِي وَمَنْ أَبْغَضَنِي فَقَدْ أَبْغَضَ اللَّهَ وَ ادْخَلَهُ النَّارَ (16) علی جان هر که ترا دوست بدارد همانا که مرا دوست دارد و هرکس مرا دوست دارد خداوند او را دوست دارد و هرکس که خداوند او را دوست بدارد او را وارد بهشت می کند، و هرکس ترا دشمن بدارد نسبت به من دشمنی کرده و هرکس نسبت به من دشمنی کند نسبت به خداوند دشمنی کرده و خداوند او را وارد جهنم می کند. همچنین از ابی سعید خدری نقل شده از رسول خدا صلی الله علیه و آله که به علی فرمودند: حبک ایمان و بغضک نفاق و اول من یدخل الجنة محبک و اول من یدخل النار مبغضک (17) علی جان محبت به تو عین ایمان است و کینه نسبت به تو عین کفر است، اول کسی که وارد بهشت میشود دوستدار توست، و اول کسی که وارد دوزخ می شود دشمن توست.

و همچنین از وجود نازنین پیامبر نقل شده که فرمودند: لا یحب علیا الا مومن و لا یبغضه الا کافر (18) دوست نمی دارد علی را مگر مومن و دشمن نمی دارد تو را مگر کافر، اینجا بود که مولوی خالد به ذوالفقار علی گفت بس است دیگر!!! این روایات را به خوبی می شناسم، خیلی بهتر و برتر از این روایات در کتب ما فراوان یافت می شود. در کتاب صحیح مسلم در فضیلت علی رضی الله عنه موجود است که پیامبر اعظم در روز خیر فرمودند: علی (ر)، خدا و رسولش را دوست دارد، همان طوری که خدا و رسولش او را دست دارند (19) حال منظور تو از بیان این روایات چیست؟ ذوالفقار علی گفت: منظورم این است که وقتی علی ملاک تشخیص حق و باطل است نتیجه اینکه دشمن او قطعاً کافر و از دین خارج است حال عایشه با وجود آیه قرآن که می فرماید: وَقَرْنَ فِی بُیُوتِكُنَّ وَلَا تَبَرَّجْنَ تَبَرُّجَ الْجَاهِلِیَّةِ الْأُولَى (20) ای زنان پیامبر در خانه های خود بنشینید و آرام بگیرید. حال مولوی خالد سوالی دارم، عایشه رضی الله عنها آیا از خانه خارج شد و با علی «علیه السلام» جنگیده یا خیر؟ چه کسی بود که در جنگ جمل باعث کشتار صد هزار نفر شد در حالی که دستور قرآن این است که ای زنان پیامبر در خانه بمانید و از آن خارج نشوید. پس عایشه هم با دستور قرآن مخالفت کرد، و هم با علی «علیه السلام» و اولاد او دشمنی کرده است و شخصی به دستور او 7 نفر از خزانه دارهای بی سلاح و حافظ بیت المال بصره را کشت. آیا تمام این ظلم ها به نظر شما اشکالی ندارد، علاوه بر

اینکه ما شیعه چرا با بقیه زنان پیامبر اینگونه نیستیم و به آنها احترام کامل می گذاریم، زیرا علی ملاک برای تشخیص حق و باطل است، حال مولوی خالد به من بگو چرا با این همه استدلال ما از عایشه ناراحت نباشیم؟

مولوی خالد گفت: البته عایشه معصوم نبوده و خطایی از او سر زده علاوه بر اینکه فریب دو نفر از بزرگان صحابه را خورده است ولی بعداً توبه نموده و خداوند هم توبه او را قبول فرمود. من در جواب گفتم اگر واقعاً توبه کره بود چرا ام المومنین عایشه بعدها در مقابل جنازه سبط رسول خدا صلی الله علیه و آله فساد بپا کرد و آن عملیات را انجام داد که هر شنونده ای را متأثر می کند.

مولوی خالد از صحبت های من خیلی عصبانی شد اما چون حرفهایم مستدل بود حرفی برای گفتن نداشت. من می توانستم کینه او را نسبت به خودم و خانواده ام احساس کنم. بعد از گذشت نیم ساعت ما به جلال آباد رسیدیم. جلال آباد شهر کوچکی بود و ما می توانستیم در آنجا استراحت بکنیم، ماشین برای استراحت ایستاد و ما پیاده شدیم اما همه افراد خانواده از کینه های این عالم وهابی و ملازمان او به سطوح آمده بودیم، هنگامی که به دختر و همسر من نگاه می کردم گویا تمام غم های دنیا در وجودم جمع میشد، ما در جایی گیر افتاده بودیم که خروج از آن بسیار مشکل مینمود، خودم نیز هنگام بیرون افتادن از ماشین دستم آسیب دیده بود، نرگس مقداری وسایل کمک های اولیه به همراه داشت با آن دستم را پانسمان کرد و پهلوی زینب را مداوا کرد، دو ملازم مولوی در هنگام استراحت با زبان پشتون درباره زیبایی های همسر صحبت می کردند من که این حرف ها را شنیدیم به طرف آنها رفتم، و سلیلی محکمی به صورت یکی از آنها نواختم، و گفتم شما که ادعا می کنید صحابه پیامبر هستید و سلفی هستید، فکر نمی کنم صحابه پیامبر اینگونه نسبت به ناموس دیگران صحبت می کردند، او در جواب گفت شما شیعیان کافر و مشرک هستید شخص کافر هم کشتنش واجب است، اموال او مباح است و زنان کفار نیز برای ما حلال هستند. قرآن می فرماید: **أَيُّهَا النَّبِيُّ جَاهِدِ الْكُفَّارَ وَالْمُنَافِقِينَ وَاغْلُظْ عَلَيْهِمْ** (21) ای پیامبر با کفار و منافقین جهاد کن و بر آنها سخت بگیر. **فَلَا تَطْعِ الْكَافِرِينَ وَجَاهِدْهُمْ يَهْ جِهَادًا كَبِيرًا** (22) ای پیامبر از کافرین اطاعت نکن و با آنها پیکار و جهادی بزرگ انجام بده.

شما شیعیان به خاک و قبر مردگان تبرک می کنید و برای امامان خود بارگاه درست کرده، آنها را زیارت کرده و بارگاه را می بوسید. همچنین محراب و منبر پیامبر را می بوسید تمام اینها از مصادیق شرک است و شما مشرک هستید. من در جواب گفتم از قرآن برای شما دلیل می آورم ای برادران مسلمان، قرآن درباره ی پیراهن یوسف می فرماید: **اذْهَبُوا يَقْمِصِي هَذَا فَأَلْقُوهُ عَلَى وَجْهِ أَيْ يَأْتِ بِصِيرًا** (23) یوسف می گوید: پیراهن مرا ببرید و بر دیدگان پدرم بیفکنید، تا او بینایی خود را بازیابد. یعقوب نیز این کار را انجام می دهد و پیراهن را روی چشمان خود قرار داده، بینایی به اذن خداوند بر چشمش باز می گردد و چنانچه قرآن می فرماید: **فَلَمَّا أَنْ جَاءَ الْبَشِيرُ أَلْقَاهُ عَلَى وَجْهِهِ فَارْتَدَّ بَصِيرًا** (24) هنگامی که فرستاده حضرت یوسف با پیراهن یوسف آمد، حضرت یعقوب پیراهن را بر چشمانش گذاشت و بینایی او بازگشت.

حال سؤال می کنم اگر حضرت یعقوب با پیراهن مولوی خالد چنین می کرد و از باب تبرک او را بر دیدگان خود می گذاشت باز به پیامبر معصوم و مصون از گناه، مشرک می گفتید. (25) حال اگر مسلمانی خاک و ضریح و مرقد خاتم پیامبران را بر چشم گذارده و ضریح آن را ببوسد و تبرک بجوید و معتقد باشد که خداوند این اثر را در تربت آنان قرار داده و به یعقوب پیامبر تأسی کند مشرک و کافر است و مال و ناموس او در معرض همه مسلمانان است، شما اگر صحیح بخاری را قبول داشته باشید، همان بخاری در صلح حدیبیه می نویسد: هرگاه پیامبر وضو می گرفت،

یاران او برای گرفتن قطره های آب وضوی پیامبر بر یکدیگر سبقت می گرفتند. (26)

همچنین در صحیح مسلم نقل شده که ابن می گوید: پیامبر سر خود را می تراشید و یاران او در اطراف او بودند و هر تازی از موی او در دست یکی از آنان بود. اگر شما و امثال محمد بن عبد الوهاب در میان صحابه پیامبر بودید همه را مشرک قلمداد کرده و گردن می زدید، این چه آیین خشک و متعصبی است که شما سلفیون دارید، شما حتی در این مورد به علمای اهل سنت نیز رحم نکردید و بسیاری از علمای اهل سنت در سرزمین نجد و عربستان را از بین بردید، با همین حربه دیگران را کافر و مشرک می دانید و مال و ناموس مردم را غارت کرده و از بین می برید، ترس و خوف را میان مسلمانان گسترش داده اید و همه را غیر از خود مشرک می دانید، خونریزی بی سابقه در بین مسلمانان به راه انداخته در حالی که از کفار واقعی غافل هستید و بدانها اهمیتی نمی دهید، تفرقه و اختلاف را در بین مذاهب چهارگانه اهل سنت و شیعه به راه انداختید قبل از روی کار آمدن محمد بن عبد الوهاب و سلفیون در سرزمین نجد، همه مذاهب اسلامی با خوبی و خوشی در کنار هم زندگی می کردند اما بعد از روی کار آمدن محمد بن عبد الوهاب، خونریزی، اختلاف، رعب، وحشت در جامعه اسلامی طنین انداز شده و همه امت اسلامی را فرا گرفته است شما در عین حال که دم از توحید می زنید، دست در گردن کفار و یهودیان می اندازید ولی حکم قتل شیعیان و سایر مسلمانان را به بهانه مشرک و کافر بودن صادر می کنید، هنگامی که باید از اسلام دفاع کنید بزرگترین ضربات را به اسلام وارد کرده اید، مفتیان شما امثال عبدالله بن جبرین، فتوی به تخریب حرم های ائمه اطهار «علیهم السلام» می دهند و کشتن شیعیان را مباح می دانند، این فساد را شما وهابیون و سلفیون در جامعه اسلامی رواج دادید، قتل عام مردم کربلا، علماء نجد و عربستان چه شیعه و چه سنی در کارنامه سلفیون بسیار با ارزش و درخشنده است، تخریب، کشتار و غارت برای شما یک امر عادی و ساده قلمداد می شود. شما شیعیان پاراچنار را درکمال مظلومیت قتل عام کرده و می کنید، قتل و غارت جز لاینفک سلفیون و وهابیون است.

اینجا بود که حرف هایم را قطع کردم و دیگر سخنی نگفتم، مولوی خالد و دو نفر همراه او که حرف های مرا شنیده بودند، جوابی برای من نداشتند اما از عصبانیت چشمانشان سرخ شده و رگ های گردنشان بیرون زده بود، اما در شهر جلال آباد نمی توانستند کاری انجام دهند، اینجا بود که اسلحه های خود را بیرون آورده و همه سرنشینان خودرو و حتی راننده را با زور سوار ماشین کردند، مولوی خالد دستور حرکت را صادر کرد و به مکان نامعلومی حرکت کردیم. این جا بود که سفر ما وارد مرحله جدید شد، به خارج از جلال آباد که رسیدیم همه ما را پیاده کرده، دست و پاها را بستند، در بین ما دو خانواده افغانی حبلی و دو جوان هندی شافعی و یک راننده وجود داشتند.

من همینطور که دستانم و پاها را بسته شده بود، می شنیدم که مولوی خالد به آن دو نفر می گوید دو نفر جوان هندی را نزد من بیاورید، مولوی خالد به آنان گفت: اسم شما چیست؟ یکی از آنان علی نام داشت و دیگر عبدالجبار، پس از تفتیش عقاید آنان مولوی خالد فهمید که این دو جوان هندی از دوستداران اهل بیت هستند و برای زیارت امام رضا به ایران رفته بودند. اینجا بود که بر آشفت و به آن دو نفر زیر لب چیزی گفت، آن دو نفر نیز دو جوان هندی را پشت تپه ای که ما جلوی آن قرار داشتیم بردند، بعد از آن صدای شلیک گلوله های تفنگ به گوش می رسید.

پس از بازگشت دو همراه مولوی خالد متوجه شدیم که آن دو نفر جوان هندی به شهادت رسیدند. مولوی خالد به بهانه اینکه احتمال دارد این دو خانواده آنها را نزد نیروهای افغان لو دهند دستور قتل عام آنها را نیز صادر کرد همه زنان و کودکان گریه می کردند، دو خانواده التماس می کردند که به آنها رحم شود و کاری با آنها نداشته باشند اما در عین ناباوری، مولوی

خالد به همراهان خود گفت نمی توانیم آنها را با خود ببریم و آزاد کردن آنها خطرناک است، پس دستور داد بلائی که بر سر آن دو جوان هندی آوردند به سر این دو خانواده نیز بیاورند، افراد این خانواده هنگامی که بوی مرگ را فهمیدند، گریه و زاری عجیبی راه انداختند و التماس زنان و کودکان دل مرا به لرزه در آورد. همه ما در حومه شهر جلال آباد گیر افتاده بودیم و حسب الظاهر هیچ راهی وجود نداشت من به نرگس گفتم بیا به امام زمان (عج) متوسل شویم. هر دو با هم دعای فرج امام زمان (عج) را زمزمه می کردیم و اشک می ریختیم نه برای خودمان برای اصرار این دو خانواده افغانی که برای حفظ جان خود التماس می کردند. در این اثنا یکی از فرزندان خانواده ها برای حفظ جان دست به فرار زد. مولوی خالد کلت کمری خود را خارج کرده و تیری به پای او زد این جوان که بسیار آه و ناله می کرد، اصرار کرد که مولوی خالد کاری با او نداشته باشد. اما مولوی خالد که بسیار عصبانی بود کلت خود را روی شقیقه جوان گذاشت و با گفتن الله اکبر او را کشت. پدر و مادر این جوان نمی دانستند چکار کنند، فقط جیغ و فریاد می زد و خود را روی خاک می غلطاندند جوانشان جلوی چشمانشان پرپر شده بود، در حالی که نمی توانستند برای اوکاری کنند، کینه و نفرت از سر و روی مولوی خالد می بارید و با عصبانیت عجیبی به ما نگاه می کرد. ما که دست و پا بسته همه این صحنه ها را نظاره گر بودیم پی به عمق کینه و دشمنی وهابیت با مسلمانان بردیم، برای آنان شیعه، حنبلی، شافعی و مالکی حنفی فرقی نمی کرد آنان کسی غیر از خود را قبول نداشتند و برای رسیدن به مقاصد خود حاضر به هر کاری می شدند و به زعم خود برای موحد کردن مردم جهاد می کردند. مولوی خالد به دو همراه خود گفت دو خانواده و یک راننده را به پشت تپه ببرند، همراهان مولوی خالد دو خانواده را کشان کشان به پشت تپه بردند در حالی که آنها فریاد می زدند و کمک می طلبیدند اما ما نمی توانستیم برای آنها کاری انجام دهیم، گریه و زاری و التماس نفعی به حال آنان نداشت. مولوی خالد تصمیم داشت همه آنها را سلاخی کند، مولوی خالد به همراهان خود دستور داد راننده را با این خانواده شیعه اینجا بگذارید. با آنها کار دارم و بقیه را برای اینکه کسی از محل ما اطلاعی پیدا نکند بکشید و دو خانواده پشت تپه بودند و فریاد کمک طلبی آنها به هوا بلند بود گریه و التماس می کردند اما فایده ای نداشت، دو همراه مولوی خالد، به پشت تپه رفتند و هر چه ما التماس کردیم فایده ای نداشت و مولوی خالد گفت نوبت به شما هم می رسد عجله نکنید. من به نرگس و زینب گفتم شهادتین خود را بخوانید و آماده مرگ شوید، هرچه از قرآن حفظ هستید بر زبان جاری کنید و اسم های ائمه اطهار «علیهم السلام» را یکی یکی به زبان بیاورید که لحظه وداع نزدیک است. پس از چند دقیقه صدای شلیک تیر به هوا بلند شد و دیگر صدایی از آن دو خانواده نشنیدیم. من با صدای بلند گفتم: إِنَّا لِلَّهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ. (27) خود را آماده شهادت کنید. آنچه سال ها انتظار آن را می کشیدیم حالا در این نقطه در اطراف شهر جلال آباد افغانستان به سراغ من آمده بود، آرزو می کردم که روزی اینطور کشته شوم، در این حال بود که به یاد حرف های عموی خود که روحانی بود افتادم، روزی که می خواستم درس حوزوی را شروع کنم به من گفت عزیزم ذوالفقار علی این راه راه بسیار سخت و دشواری است از اهل بیت «علیه السلام» استمداد بگیر که مرگ تو را شهادت در راه خداوند قرار دهد. در همین افکار بودم که مولوی خالد و دو همراه او بالای سر ما حاضر شدند، مولوی خالد دستور داد تا راننده را بیاورند، در ابتدا او را دست و پای بسته کتک زدند و مولوی خالد دستور داد از او بازجوئی کنند.

گویا راننده یکی از جاسوس های افغانی بود که برای دولت افغانستان و آمریکا جاسوسی می کرد. و اصلاً سفر مولوی خالد و دو همراه در این ماشین برای این بود تا این راننده را بگیرند و بازجوئی کنند، بعد از حدود یک ساعت شکنجه، راننده لب به سخن گشود و اسرار خود را فاش

کرد. معلوم شد که خبر واسله درست بوده و راننده یکی از جاسوس های آمریکا است؛ اینجا بود که مولوی خالد سراغ ساک خود رفت و یک دشنه را از آن خارج کرد و به من گفت می خواهی ببینی ما با جاسوس ها چکار می کنیم؟

ما را روبروی راننده قرار دادند تا این صحنه را مشاهده کنیم، من در ابتدا نمی دانستم که می خواهند چکار کنند، اما اضطراب وجودم را فرا گرفت. مرتب ذکر خدا می گفتم و به خدا پناه می بردم. دیدم در کمال ناباوری دو همراه مولوی خالد این راننده را روی شکم خواباندند، خیلی متعجب بودم که می خواهند چکار کنند!!! به زن و فرزندم گفتم چشم هایشان را ببندند، ذکر بگویند و به هیچ وجه به این صحنه نگاه نکنند. نرگس و زینب روی خود را برگرداندند، اما من به آنها اصرار می کردم که او را رها کنند، مولوی خالد در جواب من گفت ما اینجا به جاسوس ها امان نمی دهیم و آنها را به سزای عمل زشت خود می رسانیم تا دیگر کسی خیال جاسوسی را در سر نپروراند، یکی از همراهان دوربین فیلم برداری داشت، آن را آماده کرد، یکی دیگر از همراهان مولوی خالد راننده را که روی شکم و دست و پا بسته افتاده بود کنار زد و روی زانوهای او نشست، حالا نوبت این قاتل روانی بود تا کار خود را انجام دهد. مولوی خالد نرگس و زینب را مجبور کرد تا این صحنه دلخراش را ببینند، مولوی خالد با گفتن تکبیر های بلند بر روی کمر راننده نشست موهای سر راننده را گرفت و به بالا کشید، راننده خیلی دست و پا می زد و فریاد می کشید اما کاری از او بر نمی آمد. ما هم دست و پا بسته در کنار آنها بودیم. همراه دیگر مولوی خالد دوربین را روشن کرده و شروع به فیلم گرفتن کرد در حالی که مواظب ما هم بود تا کاری انجام ندهیم، مولوی خالد و کسی که روی زانوهای راننده نشسته بود پارچه ای روی صورت خود انداختند تا در فیلم شناخته نشوند. مولوی خالد بلند تکبیر می گفت و همراه او پاهای راننده را گرفته بود و تکرار می کرد و در همین حال آن صحنه وحشتناک اتفاق افتاد، مولوی خالد دشنه و خنجر را روی گلوئی راننده گذاشت و گلوئی او را برید. کارد خیلی تیز نبود و صدای التماس راننده هم بلند بود، گلوئی او بریده شده بود و صدای عجیبی از گلوئی بریده شده خارج می شد که ما را به وحشت انداخت.

راننده خیلی تقلا کرد اما نتیجه نداد. مولوی خالد با قضاوت قلب کامل و با خوشحالی گلوئی راننده را به زحمت و برای رضای خدا برید. ضمن اینکه دیگر همکارش از این صحنه شنیع فیلم تهیه می کرد. من قبلاً کشتار وهابیون و طالبان را در سایت های اینترنتی دیده بودم اما گمان نمی کردم که این برنامه را زنده ببینیم. راننده را با بدنی نیمه جان رها کردند در حالی که جان می داد خون را از دشنه خود پاک کرد و به من گفت: شما شیعیان را نیز باید اینگونه کشت. شماها همه کافر و نجس هستید.

این صحنه به قدری وحشتناک بود که زینب از حال رفت و غش کرد، نفس نرگس به شماره افتاده بود، و دست و پای خود را گم کرده بود، با اینکه نرگس از روحیه و اعتماد به نفس بالایی برخوردار بود، به مولوی خالد گفت چه چیز شما را اینقدر خونخوار و جانی کرده اینقدر قصی القلب شده اید که اعمالی را انجام می دهید که حیوانات هم انجام نمی دهند، مولوی خالد گفت: این کار جهاد بر علیه کفار و مشرکین است، این بزرگترین عبادت هاست که خدا و پیامبر بر آن دستور داده اند و علمای ما در عربستان و سرزمین نجد به آن فتوی می دهند، ما با این کارها به خداوند نزدیک می شویم و از خداوند می خواهیم تا درجه ما را در بهشت بالا ببرد، باشد که در کنار پیامبر اعظم صلی الله علیه و سلم باشیم و از نعمت های بهشت استفاده کنیم، در این جهاد یا زنده می مانیم و با مشرکین می جنگیم یا کشته می شویم و به ملاقات پیامبر اعظم صلی الله علیه و سلم می رویم. اینجا بود که من فهمیدم انحراف دین باعث چه لطماتی به دین می شود و استفاده ابزاری و ناصحیح در دین، انسان را یک خونخوار تمام عیار

می گرداند که برای خدا حاضر است به کثیف ترین کارها دست بزند. به او گفتم پیامبر گفته اینگونه سر ببرید، پیامبری که رحمت و عطوفت او زبان زد خاص و عام است. وَ مَا أَرْسَلْنَاكَ إِلَّا رَحْمَةً لِّلْعَالَمِينَ (28) پیامبر رؤوف و مهربان به تو چنین اجازه ای داده است که این گونه انسان ها را از بین ببری، در جواب گفت که اینها باید ادب شوند تا بقیه راه اشتباه نروند و به او گفتم این همان حرف ماکیاولی است که هدف وسیله را توجیه می کند. در جواب به من گفت: علمای ما در نجد اینگونه فتوی داده اند و ما فتوای آنها را اجرا می کنیم. ما سلفی هستیم و هر آنچه که علمای ما دستور دهند همان را انجام می دهیم، در ادامه نگاه تند و غضبناکی به من انداخت که مرا از ادامه صحبت باز داشت. بعد از ظهر شده بود، اطراف ماشین را خون فرا گرفته بود تمام همراهان ما قتل عام شده بودند و فقط از میان آنها ما زنده مانده بودیم، بوی خون همه جا را پر کرده بود. مولوی خالد و همراهان وسایل و اسلحه های خود را جمع کردند و آماده رفتن می شدند. یکی از همراهان گفت: در مورد این ها چه دستور می فرمایید؟ بگذارید اینها را هم بکشیم تا از شرشان راحت شویم. مولی جواب داد: خیر با اینها کار دارم، اینها شیعه هستند، برای کشتن اینها برنامه ویژه ای دارم، ما را کشان کشان به سمت خودرو بردند و علاوه بر دست و پایمان که بسته شده بود چشمانمان را نیز بستند، شاید بخاطر اینکه می خواستند ما راه را یاد نگیریم، دیگر زمان از دستمان خارج شده بود و من فقط به فکر حفظ جان زن و فرزندم بودم، حاضر بودم جان دهم اما زن و فرزندم زنده بمانند، معلوم نبود چه چیزی در سر مولوی خالد و همراهانشان می گذرد، ما را در کف ون خوابانیدند و سریعاً سوار خودرو شده و به مسیری نامعلوم به حرکت افتادند، فهمیدم که هر آنچه از استدلال برای آنها آورده بودم فایده ای نداشت، وقت نماز مغرب که شد ایستادند و نماز خواندند، من از مولوی خالد اجازه گرفتم که اجازه دهید ما هم نماز بخوانیم، این اجازه صادر شد، من به قدری زخمی و خسته بودم که نماز را نشسته خواندم، دخترم زینب توانایی صحبت نداشت و دیگر رمقی برای او در بدن نمانده بود، اما نرگس هنوز مانند ماده شیری محکم و پا بر جا ایستاده بود و از ما حمایت می کرد.

بعد از نماز دوباره دست و پا و چشمهایمان را بستند و به سوی مکان نامعلومی حرکت کردیم. بعد از گذشت حدود دو ساعت مثل اینکه وارد محوطه ای شدیم که سر و صدای زیادی از آن می آمد و به محض توقف ماشین، افراد زیادی اطرافمان را احاطه کردند، مولوی خالد و همراهش از ماشین پیاده شدند و مورد استقبال گرم استقبال کنندگان قرار گرفتند. در این میان ما را از ماشین پیاده کردند و چشمانمان را باز کردند. گویا وارد یک اردوگاه نظامی در خاک پاکستان شده بودیم که متعلق به سپاه صحابه است، من با اینگونه افراد که در این پادگان های نظامی آموزش دیده و از طلبه های وهابی هستند آشنایی داشتم و آنها را به خوبی می شناختم، به نظر می رسید این پادگان در اطراف پاراچنار باشد. چون کوه ها و درختان برایم آشنا بودند. نزدیک پاییز بود هوا خیلی مطبوع بوده و بوی درختان سیب پاراچنار همه جا را عطر آگین کرده بود، بوی آشنایی و نزدیکی به زادگاهم مرا مسرور کرد اما من و خانواده ام در میان گفتار ها اسیر شده بودیم. ما را در اتاقی محبوس کردند، محل تنگ و تاریکی بود و بوی بسیار نامطلوبی داشت، من از اینکه این همه خانواده خود را به زحمت اندخته بودم خجالت می کشیدم سرم را جلوی همسرم بلند کنم، دست های او را فشردم و از او معذرت خواهی کردم، او به من گفت: عزیزم این از مقدرات الهی است و من افتخار می کنم شهادتم در راه اهل بیت و مانند ائمه قرار دهد، الگوی من زینب کبری است. این مشکلات در برابر مشکلات زینب کاهی است در برابر کوه و به حساب نمی آید، خود را نگران مکن و امور را به خداوند بسپار. پس از گذراندن شب، ما نماز خود را با تیمم خواندیم، من از ناراحتی کلیه رنج می بردم و کلیه هایم

عفونت کرده بود، صورت نرگس همسرم کبود شده بود و زینب پهلویش درد می کرد و از لحاظ روحی وضعیت مناسبی نداشت. سپیده دم فردی با ریش بلند و صورتی عبوس به نزد ما آمده و من را دست بسته به نزد مولوی خالد برد، به او گفتم احتیاج به سرویس بهداشتی دارم و کلیه های من عفونت کرده است، گفت: ابتدا سؤالی از تو دارم، چرا شما شیعیان علی و حسن و حسین را می پرستید و ذکر یاعلی یا حسین همیشه بر زبانان است، قبل از اینکه یا الله بگویید یاعلی می گوید، این پرستش و شرک است، خداوند یکتا را پرستید. مگر قرآن نمی فرماید: وَلَقَدْ بَعَثْنَا فِي كُلِّ أُمَّةٍ رَسُولًا أَنِ اعْبُدُوا اللَّهَ وَاجْتَنِبُوا الطَّاغُوتَ (29) تمام پیامبران برای یک هدف واحد انتخاب شده اند و آن هم تثبیت توحید و مبارزه با شرک است، خداوند در قرآن می فرماید، وَمَا أَرْسَلْنَا مِنْ قَبْلِكَ مِنْ رَسُولٍ إِلَّا نُوحِي إِلَيْهِ أَنَّهُ لَا إِلَهَ إِلَّا أَنَا فَاعْبُدُونِ (30) عبادت فقط و فقط از آن خداست، پس چطور است که شما برای خدا شریک قائل می شوید.

به او گفتم: توحید در عبادت اصل مسلم استواری است که در بین تمام مسلمانان وجود دارد و هیچ کس با آن مخالفتی ندارد، در عبادت فقط و فقط باید خداوند را پرستید و هیچ فرد مسلمانی نمی تواند منکر این اصل مسلم شود اما اختلافی که در میان هست همگی مربوط به مصادیق عبادت است، یعنی گروهی از مسلمین برخی کارها را عبادت می انگارند، در حالی که طوایف دیگر آن را بزرگ داشت و تعظیم می دانند و به اصطلاح نزاع یک نزاع صغروی است، حال باید عبادت را از نظر لغت و قرآن کاملاً روشن کنیم، بعد از آن مصادیق مورد گفتگو، به راحتی روشن می شود. عبادت در عرف عرب یک معنای کاملاً روشن و بدیهی دارد که احتیاجی به تعریف منطقی و طول و تفصیل ندارد. منظور از عبادت عبارتست از، خضوع عملی و یا لفظی و زبانی که از اعتقاد به الوهیت سرچشمه بگیرد به همین دلیل است که قرآن تأکیدات فراوان به این مسئله دارد که: يَا قَوْمِ اعْبُدُوا اللَّهَ مَا لَكُمْ (31) ای قوم من خدا را پرستید برای شما خدائی جز او نیست.

این آیه می فهماند که عبادت، آن خضوع و تذللی است که از اعتقاد به الوهیت سرچشمه می گیرد و اگر چنین اعتقادی در کار نباشد آن را عبادت نمی نامند. اگر کسی در برابر انسان هایی خضوع و تواضع کند، در حالی که قائل به مقام الوهیت برای آنها نیست، بلکه آنها را به این دلیل احترام کند چون خداوند آنها را دوست دارد، قطعاً چنین عملی جز تعظیم و تکریم و احترام و فروتنی چیز دیگری نخواهد بود، اگر ما این افراد را، چون خداوند احترام کرده، ما هم احترام کنیم این دیگر عبادت نیست بلکه عین تواضع و فروتنی در برابر اولیاء و دوستان خداست و خداوند می فرماید: عِبَادٌ مُكْرَمُونَ لَا يَسْقُونَهُ إِلَّا لِقَوْلِ وَهُمْ يَأْمُرُهُ يَعْمَلُونَ (32) آنان بندگان عزیز خدا هستند، در سخن به او سبقت نمی گیرند و به دستور او عمل می نمایند.

خداوند به پیامبر خود دستور می دهد که بگو: قُلْ إِنْ كُنْتُمْ تُحِبُّونَ اللَّهَ فَاتَّبِعُونِي يُحْبِبْكُمُ اللَّهُ (33) ای پیامبر بگو اگر خداوند را دوست دارید، پس از من که پیامبر هستم پیروی کنید یکی از مصادیق پیروی از پیامبر هم عمل به آیه شریفه است که می فرماید: لَّا أَسْأَلُكُمْ عَلَيْهِ أَجْرًا إِلَّا الْمَوَدَّةَ فِي الْقُرْبَى (34) ای پیامبر بگو ما برای تبلیغ و رسالت خود هیچ اجری نمی خواهیم مگر محبت و مودت به نزدیکانم پس نتیجه اینکه یاعلی یا حسین گفتن با اعتقاد و به اینکه اینها الوهیت ندارند و بندگان خدا هستند نه تنها شرک و عبادت نیست بلکه ابراز مودت و محبتی است که قرآن به آن دستور داده است، شما خود درس حوزوی خوانده اید و می دانید لا و الا ادات حصر است، من سئوال می کنم آیا علی و حسن و حسین و فاطمه نزدیکان پیامبر نیستند؟ آیا اینان ذوی القربی و اهل بیت پیامبر نیستند؟ اگر از نزدیکان پیامبر نبودند، چرا به اتفاق شیعه و سنی پیامبر آنها را برای مباحله به همراه خود برد و فضائل بسیاری که شیعه و سنی برای آنها شمرده است، و چرا شافعی فقیه بزرگ اهل سنت در وصف آنها این شعر را

سروده:

يَا آلَ بَيْتِ رَسُولِ اللَّهِ حُبُّكُمْ
فَرَضٌ مِنَ اللَّهِ فِي الْقُرْآنِ أَنْزَلَهُ
كَفَاكُمْ مِنْ عَظِيمِ الْقَدَرِ أَنْكُمْ
مَنْ لَمْ يُصَلِّ عَلَيْكُمْ لَا صَلَاةَ لَهُ (35)

ای اهل بیت رسول الله دوستی شما را خداوند در قرآن مجید واجب کرده است، در بزرگی شأن شما همین بس است که هر کسی که بر شما صلوات نفرستد، نماز او قبول نمی شود. همه می دانند که ما به تبع از آقا رسول الله صلی علیه و آله در موسم حج، حجرالاسود را که یک سنگ سیاه است لمس کرده و می بوسیم، دور خانه خدا که یک مشیت گل و سنگ است می چرخیم و در بین دو کوه صفا و مروه رفت و آمد می کنیم، اینها همان کارهائیست که بت پرستان انجام می دادند و این کارها هیچ فرقی با کارهای بت پرستان نمی کند پس چرا این عمل توسط مسلمانان توحید تلقی شده و عبادت است اما توسط اعراب جاهلیت شرک تلقی شده و کفر است، آنچه فارق بین این دو است همان اعتقاد به الوهیت و عدم اعتقاد است، اگر با اعتقاد به الوهیت حجرالاسود را استلام و تقبیل کنی البته شرک است اما اگر با اعتقاد به اینکه چون پیامبر اعظم صلی الله علیه و آله استلام و تقبیل کرده من هم اینکار را انجام دهم، عین توحید است بلکه تعظیم پیامبر و احترام به پیامبر است چون این کارها با اعتقاد به الوهیت صورت نمی گیرد، در غیر این صورت شرک می شود. عبادت عبارتست از خضوع عملی همراه با اعتقاد به الوهیت، این بحث یک بحث کلیدی در اکثر اختلاف شیعیان با سلفیون است، حال به من بگو چه کسی مشرک است؟ چرا با این مسائل پیش پا افتاده عوام فریبی می کنید و با این دید سطحی و ساده به مسائل می نگیرد، هر که را دوست دارید مطابق هوای نفس خود موحد و هرکس را دوست ندارید مشرک می انگارید، چطور است که سردمداران شما در سرزمین نجد، آمریکا و اسرائیل را کافر و مشرک نمی دانند و به آنها دست دوستی می دهند، علماء سوء سلفی فتنه و قتل و غارت را در امت اسلامی به راه انداختند. هرکس غیر از خود را فرقی نمی کند شیعه یا سنی می کشند و تمام اینها را به اسم اسلام حقیقی می نویسند.

مولوی خالد مطابق معمول حرفی برای جواب دادن نداشت جز اینکه ساکت شود، معلوم بود که حرفهایم را به خوبی شنیده و حلای کرده است، اما در صورتش هنوز کینه و دشمنی را با شیعه و خودم احساس می کردم. اگر قرار بود اصلاحی در این شخص صورت گیرد زمانش حالا بود اما گوش شنوایی وجود نداشت، مولوی خالد چون جوابی نداشت ساکت شده بود، ناگهان زبان گشود و گفت شما شیعیان امام خود را قبله قرار داده و آنها را عبادت می کنید. ضریح امامان خود را می بوسید و مرده پرست هستید، حوائج و خواسته های خود را از آنها طلب می کنید، قبرها و مرده ها را می پرستید شما شیعیان مشرک و مرده پرستید و خرافاتی هستید. من گفتم این ادعاهایی که کردید دو مورد بود یکی اینکه ما برای امامان خود بارگاه درست کرده و ضریح آنها را می بوسیم، این از مصادیق عبادت است و شرک محسوب می شود، جواب اینکه از صحبت های قبلی معلوم شد که اینها هیچ کدام عبادت نیست، چون با قصد الوهیت انجام نمی گیرد بلکه همه اینها تعظیم و احترام به اولیاء دین و جانشینان پیغمبر خاتم است، اما اینکه گفتم حاجت های خود را از مردگان می خواهید و خداوند فرموده حاجت را از من بخواهید: ادْعُونِي أَسْتَجِبْ لَكُمْ (36) جواب اینکه قرآن درباره شهید می فرماید: وَلَا تَحْسَبَنَّ الَّذِينَ قُتِلُوا فِي سَبِيلِ اللَّهِ أَمْوَاتًا بَلْ أَحْيَاءٌ عِنْدَ رَبِّهِمْ يُرْزَقُونَ (37) گمان نکنید، آنان که در راه خداوند کشته شده اند بلکه آنان زنده اند و در نزد خداوند روزی می گیرند.

وقتی شهید این درجه را داشته باشد چطور فرزند رسول خدا که سیدالشهدا است و پیامبر

صلی الله علیه و آله در مورد او فرمودند الحسن و الحسین سیدا شباب اهل الجنة(38) مرده باشد، همچنین در فضیلت این دو امام همین بس که پیامبر عظیم شان درباره آنها فرمودند: هرکس حسن و حسین و فرزندان آنها را از روی اخلاص دوست بدارد آتش جهنم چهره او را نمی سوزاند، مگر اینکه دارای گناهی باشد که موجب خروج او از ایمان گردد(39)، این بزرگان اصل دین و دلیل زندگی هستند، آیا اینان مرده هستند. اینجا بود که من سکوت اختیار کردم چند دقیقه ای هر دو آرام بودیم و صحبتی نمی کردیم، مولوی خالد غیر قابل پیش بینی بود، وقتی سکوت می کرد معلوم نبود چه چیز در فکرش می گذرد، گاهی موارد حرکاتش نشان می داد که استدلالات را قبول کرده و سر خود را به عنوان تأیید به زیر می اندخت اما در باطن اینطور نبوده و در همین هنگام نقشه خبیثانه خود را طراحی می کرد، مدتی گذشت و مولوی خالد دستور داد من به سرویس بهداشتی بروم.

پس از گذشت چند روز در آن اردوگاه، رمقی برای ما نمانده بود. محلی که ما را در آن زندانی کرده بودند بسیار تنگ و تاریک بود، شبها هوا سرد می شد و ما زیر انداز و رو انداز نداشتیم ریه های زینب به خاطر ضربه ای که به او زده بودند عفونت کرده بود. حالت بسیار بدی داشت، تب او بالا رفته و سرفه های شدید امانش را گرفته بود، یک روز صبح دو نفر آمدند و زینب را به زور از زندان خارج کردند و به محل نامعلومی بردند.

هرچه ما سر و صدا کردیم فایده ای نداشت. نرگس توانایی دیدن این صحنه را نداشت، از این افراد هر عملی که فکر می کردیم بر می آمد و از برخورد قبلی که داشتیم معلوم بود نظر سوئی نسبت به او دارند. اما از دست ما کاری بر نمی آمد جز توسل به امام زمان، بغض عجیبی گلویم را می فشرد و حیران و سرگشته شده نمی دانستم چکار کنم، معلوم نبود زینب را کجا برده اند، آنان جان و ناموس ما را بر خود حلال می دانستند، احتمال دست اندازی به زینب از طرف آنها بعید نبود، زینب بیمار بود و زیبا دختری 6 ساله، نرگس مرتب یا صاحب الزمان می گفت، ناگهان دیدم همسر نرگس غش کرد و روی زمین افتاد. دیگر واقعاً نمی دانستم چه کنم. همه ما در معرض نابودی بودیم. صدای فریاد های زینب به گوش ما می رسید. من در زندان را محکم فشار دادم و با جسم بیمارم محکم به درب می کوبیدم اما فایده ای نداشت. خنده های مولوی خالد و اطرافیان را می شنیدم که می گفت زنان و دختران شیعه بر ما حلال هستند، و هیچ اشکالی ندارد که به آنها تعرض کنیم یا آنها را بکشیم بلکه کشتن آنها عین عبادت و تقرب به خداست. حدود یک ساعت بعد زینب را به زندان برگرداند. در حالی که رمقی در بدن نداشت و سرفه های شدید امانش را گرفته بود، مادرش نرگس چند دقیقه ای می شد که به هوش آمده بود. هر دو دختر عزیزمان و پاره تنمان را در بغل گرفتیم. اما مشکل بسیار بزرگتر از آن بود که فکر می کردیم، بدن زینب به صورت نیمه جان روی دستهایمان بود و هرچه صدا زدیم و کمک خواستیم فایده ای نداشت، حال زینب، ساعت به ساعت وخیم تر می شد تا اینکه بعد از ظهر از حال رفت، دخترمان در حال پر پر شدن بود ولی نمی توانستیم برای او کاری انجام دهیم، مولوی خالد پشت پنجره زندان آمد و ما را نگاه کرد، یک نگاه معنی دار از روی تحقیر، خنده ای زیر لب داشت که حاکی از بلاهای بیشتری برای ما بود، او دستور داد تا شلنگ آب را روی ما باز کنند، کل اتاق زندان را پر از آب کرد، با این کار حال زینب بدتر شد، محیط مرطوب و ریه های عفونت کرده، درد تنبیه بدنی و آزار و اذیت تماماً با هم جمع شده و زینب را به مرگ نزدیک می کرد. گویا اجل زینب فرا رسیده بود و نفس های آخر خود را می کشید، معلوم بود مولوی خالد و همراهان او از تنبیهات بدنی فیلم تهیه کرده بودند. نزدیک شب که شد هوا سرد شد من لباس خود را در آورده و روی زمین پهن کردم زمین خیلی سرد و خیس بود. نمی دانستیم چگونه زینب را نجات دهیم، هیچگونه وسیله ای برای درمان زینب نبود، من می

دانستم که مولوی خالد، مقداری دارو در پایگاه دارد و اگر بخواهد می تواند آنها را در اختیار ما قرار دهد به نگهبان گفتم او را صدا بزند، نگهبان او را صدا کرد، وقتی در پشت درب قرار گرفت و به او گفتم دخترم در حال مرگ است می دانم که شما مقداری دارو در پایگاه دارید لطفاً دستور بده برای ما دارو تهیه کنند که این دختر تلف نشود. مولوی خالد در جواب گفت این داروها مال مجاهدین و جهادگران در راه خداست و شامل شما مشرکین نمی شود، سپس ما را با بی توجهی ترک کرد.

شب از نیمه گذشته بود و نفس زینب به شماره افتاده بود، واقعاً وضعیت بد و غم انگیزی بود من می دانستم زینب شب را به صبح نمی رساند. شهادتین را در گوش او خواندم و بالای سر او نشستم و شروع به خواندن سوره یاسین کردم، نرگس به من گفت از زینب ناامید شدی، او خوب می شود، به او گفتم حال او بدتر از این است که خوب شود. نفس زینب به شماره افتاد بود و به سختی بالا می آمد، نرگس او را بغل کرد و گریه شدیدی کرد اما عمر زینب به دنیا نبود من دوباره شهادتین را و عقاید حقه را به او تلقین کردم و او به آرامی در آغوش مادر از بین ما پر کشید و رفت، زینب از دنیا رفت. ما در فراغ او داغ دار شدیم، آن شب بدترین شب زندگی من بود. به قدری بد و طولانی بود که انگار تمام نمی شد، صبح که شد با عزیزمان وداع کردیم، آنها حتی به ما اجازه ندادند او را تشییع کنیم، او را در محل نامعلومی دفن کردند، بعد از آن دیگر کسی سراغ ما نمی آمد و مولوی خالد کاری با ما نداشت.

مدتی در فراغ زینب مات و مبهوت بودیم. و بغض و کینه ای عجیب از مولوی خالد و همراهان او در دل داشتیم. وجودم را نفرت از وهابیت فرا گرفته بود. اما نمی توانستم کاری کنم چند روز بعد اردوگاه ساکت شد و دیگر سر و صدایی نمی آمد، وقتی از یکی از نگهبانان که انسان منصفی بود و برای ما بعد از حادثه زینب دلسوزی می کرد، جریان را پرسیدم، گفت: مولوی خالد و گروه سپاه صحابه برای عملیات بر علیه شیعیان به پاراچنار رفتند، پس از گذشت دو هفته یک روز نزدیک غروب بود که اردوگاه دوباره شلوغ شده و ما فهمیدیم که مولوی خالد و گروه او دوباره برگشته اند، مولوی خالد پس از ورود به سراغ ما آمد و گفت هنوز که زنده هستید و خنده ای کرد. وقتی او را با این حالت می دیدیم دوست داشتیم او را بکشم اما توانایی این کار را نداشتیم، درب سلول باز شد و دختری 10-12 ساله را در سلول انداختند، دخترک خیلی خسته و گریان بود، نرگس سریعاً به سراغ او رفت و او را در آغوش گرفت ناگهان داغ زینب تازه شد و گریه شدیدی کرد. دخترک گفت که خانواده مرا تماماً کشتند و فقط مرا زنده گذاشتند، در همین اثنا بود که یکی از نگهبانان به من گفت، مولوی خالد فردا با تو ملاقات می کند. خوب که فکر کردم دیدم هرگاه مولوی با من ملاقات کرده و بحثی را مطرح کرده و شکست خورده بلایی و مشکلی بر من نازل شده است، احتمال دادم برنامه بعدی نرگس یا این دخترک باشد، به همسرم گفتم باید هرطور شده همین امشب از این زندان فرار کنیم، دخترک همراه خود یک چاقو مخصوص آورده بود که می توانستیم با آن میله های پنجره را ببریم. در اواسط شب من به آرامی مشغول کار شدم و شروع به بریدن میله آهنی کردم. حدود دو ساعت بعد میله را بریدم و راه فراری برای ما مهیا شد اما باید کمی صبر می کردیم تا نگهبان بخوابد پس از خوابیدن نگهبان، به آرامی از سلول خود خارج شدیم اما نمی دانستیم باید به کدام سمت حرکت کنیم، دخترک بهتر از ما منطقه را می شناخت و راهنمای ما شد. ما به سرعت از اردوگاه فرار کردیم، بدنهایمان نحیف و خسته شده بود و رمقی برای دویدن نداشتیم، به سختی خود را به خارج از اردوگاه رساندیم، دخترک گفت باید به سمت شرق برویم من از روی ستاره ها جهت شرق را پیدا کردم و به آن سمت حرکت کردیم، من و نرگس با حسرت و ناراحتی و بغض و کینه به آن اردوگاه نگاه می کردیم، حسرت و ناراحتی به خاطر جا گذاشتن دخترمان و جگر گوشه مان در

این اردوگاه و بغض و کینه ای که نسبت به مولوی خالد داشتیم در همین هنگام بود که آذیر خطر اردوگاه به صدا در آمد و همه جمع شدند، آنها متوجه شده بودند که ما فرار کردیم. و به دنبال ما آمدند، به هر جان کنندی بود از راه های صعب العبور و سنگلاخ به راه خودمان به سوی شرق ادامه دادیم، از یک طرف خسته و از یک طرف ناراحت و از طرف دیگر ترسان که مبادا مولوی خالد و افرادش به ما برسند.

حدوداً یک روز و دو شب در راه بودیم، از ترس رسیدن افراد مولوی خالد هرچند خیلی خسته بودیم اما خواب به چشمانمان نمی آمد. چون می دانستیم اگر ما را بگیرند همانجا ما را سلاخی خواهند کرد، همین طور که به راه خود ادامه می دادیم، به دلیل دید کم در شب من به گودالی سقوط کردم، پایم زخمی شده بود و نمی توانستم به سرعت راه بروم. فردای آن روز پایم ورم کرد و عفونت بالا آمد، تا شب نشده پایم سیاه شد و عفونت در حال پیشرفت به سمت بالا بود، دخترک که مقداری از پزشکی و پرستاری اطلاع داشت گفت اگر پایت را قطع نکنیم، عفونت به همه جا سرایت کرده و می میری، مجبوریم پایت را قطع کنیم، در نیمه های آن شب بود که با چاقوی که داشت مجبور به بریدن پایم شدند. خیلی دردناک و زجرآور بود. اما پایم را از مچ قطع کردند. پای چپم دیگر از مچ قطع شده بود و توانایی راه رفتن نداشتم. اما خیلی از اردوگاه دور شده بودیم و دیگر دست مولوی خالد و همراهانشان به ما نمی رسید. دو روز بعد با زحمت خود را به یک روستا در پاراچنار رسانیدیم اهل این روستا همه شیعه بودند و از ما استقبال کردند، پای مرا مداوا کردند و بعد از سه هفته من بهبودی کامل یافتم.

فصل چهارم: زندگی

روستایی که ما در آن اقامت کرده بودیم بسیار زیبا و قشنگ بود. تپه بلندی مشرف به روستا بود که ما بعد از ظهر ها به آنجا می رفتیم. همین طور که بالای تپه بودیم ومن دست نرگس را گرفته بودم باد تندی وزیدن گرفت من به این فکر افتادم که در این سفر زینب دختر عزیزم را از دست دادم، همسرم ضربات فراوان دریافت کرد و من یک پای خود را از دست دادم، اما هنوز هر دو مثل کوه استوار ایستاده بودیم، اینجا من خداوند را برای همه نعمت ها شکر کردم و با صدای بلند گفتم: الحمدلله، خدایا هر آنچه که تو برایم مقدر کردی خیر است، ای کاش من هم مثل زینب به شهادت می رسیدم، فردای آن روز هر چه به دخترک اصرار کردیم که همراه ما به پاراچنار و ایران بیایید قبول نکرد. به ناچار من و نرگس به سوی پاراچنار حرکت کردیم. وقتی به پاراچنار رسیدیم محرم تمام شده بود، اقوام و آشنایان ما را احاطه کردند و استقبال خوبی از ما به عمل آوردند، عموم که روحانی بود اولین کسی بود که به دیدار ما آمد، و ما در منزل او اسکان گزیدیم، شرح کل ماجرا را برای عموم بیان کردم و او نیز از ظلم هایی که سلفی ها در حق مردم پاراچنار کرده بودند داستان ها تعریف کرد. ما به خاطر مسائلی که اتفاق افتاده بود زیاد در پاراچنار نماندیم، پس از گذشت چندین روز به سوی اسلام آباد حرکت کردیم و از آنجا پس از هماهنگی با سفارت ایران در اسلام آباد و تهیه بلیط هواپیما به ایران برگشتیم، پس از بازگشت به ایران چندین سال طول کشید تا ما توانستیم با آن واقعه تلخ کنار بیاییم، در این اثنا نرگس پس از امتحان گزینش وزارت اطلاعات قبول شده و پس از گذراندن دوره های لازم یکی از افسران وزارت اطلاعات گردید.

ما پس از چند سال صاحب فرزند پسر شدیم و نام او را امیرمحمد گذاشتیم. من توانستم به کمک نرگس پای بریده شده خود را دوباره پیوند بزنم و پای پیوندی جواب داد و من توانستم سلامتی خود باز بیابم. هرچند که مثل پای طبیعی انسان نمی شود اما به هر جهت مانند یک پای طبیعی عمل می کرد و من می توانستم علاوه بر انجام دادن کارهای روزمره روی این پا

حتی حرکات ورزشی هم انجام دهم. زندگی دوباره به روال عادی خود بازگشته بود و من توانستم دوباره در حوزه علمیه مشغول به تدریس شوم. حالا نرگس یکی از افسران وزارت اطلاعات شده بود، هر چند مدت یکبار، پام از عفونت شدید درد می گرفت و با زحمت های نرگس و اطرافیان دوباره بهبود پیدا می کرد. گویا این هدیه الهی بود که از پاراچنار با خود آورده بودم. یک روز بعد از ظهر به هنگام صرف چای نرگس به من گفت چند نفر از گروه طالبان در مرزهای خراسان شمالی گرفتار نیروهای امنیتی ایران شده اند و آنها را برای بازجویی به مرکز انتقال داده اند، من هم باید از آنها بازجویی کنم، و آنها را از لحاظ اطلاعاتی تخلیه کنم، به او گفتم ما از این گروه طالبان صدمات زیادی خوردیم مواظب خودت باش، اینها انسان های خطرناکی هستند و به اسم دین انسان می کشند، نرگس گفت: اینجا دیگر افغانستان و پاکستان نیست که از این غلط ها بکنند، اینجا ایران است، همه مردم شیعه و سنی با هم متحد هستند و جایی برای این اعمال نیست، نرگس دوردور اخبار بازجویی های خود را به من می گفت و اشاره ای به مطالب می کرد، اما بسیاری از اخبار را به خاطر مسائل اطلاعاتی کشور در اختیار من نمی گذاشت، من هم به خاطر شغل حساس نرگس و امنیتی بودن آن از او در این مورد سوال نمی کردم، گذشت تا اینکه نرگس یک روز از سر کار که آمد. نهار آماده شد و ما سر سفره نهار نشستیم. نرگس به من گفت این افراد می گویند از اقوام پشتون هستند، شما به خاطر اینکه به زبان پشتو آشنایی داری و اصالتاً اهل آن منطقه هستی می توانی فردا این چند نفر از گروه طالبان را شناسایی کنی؟ من از این پیشنهاد استقبال کردم و آن را با جان و دل قبول کردم. فردا که شد پس از اینکه کلاس های درس من در حوزه تمام شد به اداره نرگس رفتم تا افراد مورد نظر را شناسایی کنم، پس از نشستن پشت اتاق بازجویی و شیشه یک طرفه متهم ها را وارد کردند. نرگس در کنار من نشسته بود و یک نفر از افسران بلند پایه اطلاعات مشغول بازجویی از آنها بود. پس از چند دقیقه صحبت اشک در چشمانم حلقه زد. یکی از آنها که قد بلندی داشت و می لنگید همان مولوی خالد بود. او خود را بهمن یار محمد معرفی کرده بود، بینی و تن صدای او عوض شده بود اما خباثت چشمانش را خوب به یاد داشتم. این حرکات و شکل چشمان برای من خیلی آشنا بود. سالها منتظر چنین لحظه ای بودم که او را ملاقات کنم. حالا دست تقدیر پس از گذشت بیش از یک دهه او را به آغوش من آورده بود، در عجب بودم که چطور نرگس او را نشناخته است. جلوی احساسات خود را گرفتم و به نرگس نگفتم که او را می شناسم زیرا اگر می فهمید قالب تهی می کرد. آن روز من و نرگس با هم از اداره به خانه بازگشتیم. اما تمام خاطرات برای من زنده شده و آن دشمنی ها با شیعه و اهل بیت و کشتن دخترم و شکنجه همسرم و بلاهایی که سرما آمده بود جلوی چشمانم نقش بست.

من در شرایطی قرار داشتم که می توانستم حکم خداوند را بر روی این فرد کافر و دشمن خدا و اهل بیت «علیهم السلام» جاری کنم، آن شب به مانند مار به خود می پیچیدم و گریه می کردم اما اجازه ندادم که نرگس از این ماجرا چیزی بفهمد، اخبار بهمن یار محمد یا همان مولوی خالد را از نرگس می گرفتم، نرگس به من گفت پس از بازجویی چیزی بدست نیامده و او در حال تیرئه شدن است، پس از مدتی مولوی مالک تیرئه شد و قرار شد از مرز خراسان شمالی به افغانستان بر گردد.

فصل پنجم: عاقبت

من که مترصد فرصت بودم چند روز مرخصی گرفته و برای زیارت امام رضا «علیه السلام» به مشهد رفتم، پس از ورود به مشهد و زیارت امام رضا «علیه السلام» متوسل شده، از خدا

خواستم به واسطه امام رضا «علیه السلام» عنایتی به من بشود و من بتوانم این دشمن خدا را به درک واصل کنم، پس از زیارت به سمت یکی از شهرهای مرزی رفتم. مولوی مالک باید حتماً از این شهر به افغانستان بر می گشت. حدود سه روز در شهر ماندم اما خبری نشد کم داشتم ناامید می شدم، روز چهارم تصمیم گرفتم که به قم برگردم. برای تهیه بلیط به ترمینال رفته بودم که ناگهان او را ملاقات کردم، او مرا ندید و شناخت. اما من او را دیدم و در زاویه ای قرار گرفتم تا او مرا نبیند، مولوی خالد می لنگید و ریش خود را کوتاه کرده بود، صورتش عوض شده بود. گویا جراحی پلاستیک انجام داده باشد اما تنها نشانه هایی که از او داشتم قد بلند و طرز راه رفتن او بود و دیگر چشمان او بود که هیچگاه آنان را فراموش نمی کردم. او را تعقیب کردم؛ او لنگان لنگان به سوی مهمان سرای شهر رفت، همانجا که من سه روز اقامت داشتم، اتاق گرفت.

آن شهر محل خوبی برای به درک واصل کردن این دشمن خدا نبود. باید صبر می کردم و منتظر فرصت مناسبی می شدم. اتاق او به صورتی بود که می توانستم او را تحت نظر بگیریم. آن شب تا به صبح بیدار بودم و کشیک می دادم، تا مبدا از دستم فرار کند، بالاخره صبح زود از مهمانسرا خارج شد، او را تعقیب کردم. قصد داشتم به نقطه صفر مرزی بروم و از آنجا وارد خاک افغانستان شود، با یک ماشین به سمت نقطه صفر حرکت کرد من نیز به دنبال او رفتم، آفتاب بالا آمده بود و حدود ساعت 9 صبح بود که به نقطه صفر مرزی رسیدیم، او از ماشین پیاده شد و ماشین او برگشت. من نیز ماشین را حدود هزارمتر دورتر نگه داشتم، پول ماشین را حساب کردم و ماشین من نیز برگشت. حال من و او تنها بودیم، مطمئن بودم که او مولوی خالد است، اما یک لحظه در شک و شبهه فرو رفتم، از فاصله 500 متری با صدای بلند فریاد زدم، مولوی خالد، او ناگهان ایستاد و حرکتی نکرد، خشکش زده بود و قدم از قدم بر نمی داشت. مطمئن شدم که خود اوست. او بسیار خسته به نظر می رسید، به درستی نمی توانست راه بروم و می لنگید، من دوان دوان خود را به او رساندم.

سال ها برای این لحظه صبر کرده بودم و آن را بارها در ذهنم مرور کرده بودم، مولوی خالد که ما را مشرک می شمرد و با گروه خود بسیاری از شیعیان را به شهادت رسانده بود و به خیلی از نوامیس شیعیان بی احترامی کرده بود. حالا خوار و زبون در دستانم گرفتار شده بود، تمام اذیت و آزارهایی که به ما کرده بود کشتن زینب، بی احترامی به نرگس و بلاهایی که سر ما آورده بود جلوی چشمانم بود، تقدیر رقم خورده بود که این دشمن خدا در این مکان به چنگ من اسیر شود، سریع خود را به او رساندم، می خواست فرار کند، اما توان دویدن نداشت، حالا دیگر اسیر من شده بود، به او گفتم مکان خلوت و دنجی است آیا مرا شناختی؟ نگاهی معنادار به من انداخت و گفت خیر: شما چه کسی هستی؟ به او گفتم منم ذوالفقار علی. چطور مرا شناختی؟ منم دشمن خدا چه زود مرا از یاد بردی. مولوی خالد گفت من بهمن یار محمد هستم. مولوی خالد کیست؟ به او گفتم: تو را خوب می شناسم به من نگو چه کسی هستی، اگر مولوی خالد نیستی چرا وقتی صدایت کردم ایستادی و وقتی به سمت تو دویدم فرار کردی؟ مولوی خالد روی دست راست خود زخمی کهنه داشت که بسیار بزرگ بود هرکس یک بار این علامت را می دید در ذهن او باقی می ماند، من با توجه به دست او، آن شک و شبه اندکی که داشتم نیز تبدیل به یقین شد، او همان مولوی خالد بود.

پس از حصول اطمینان به مولوی خالد حمله کردم. اما با کمال ناباوری دیدم که پای او سالم است و لنگی او بر طرف شد، معلوم بود که این حالت تصنعی است و برای فریب دادن مأمورین اطلاعاتی بود. مولوی خالد مرا زمین زد و دست و پایم را بست. خشم و عصبانیت تمام وجودش را فرا گرفته بود. مرا کشان کشان به سوی کنار جاده برد، کنار جاده یک خرابه بود. مرا به سوی

خرابه برد پس از اینکه به خرابه رسیدیم. به من گفت: خوب فرصتی پیدا کردم، خیلی به دنبال این لحظه گشتم، از آن شبی که فرار کردی به دنبال بودم، خودت را برای مرگ آماده کن. می دانی برای چه به ایران آمده بودم، آمده بودم تا مشرکینی که در حرم هستند از بین ببرم، برای بمب گذاری آمده بودم که عملیات با مشکل مواجه شد، حالا بر می گردم که آماده شوم. خرابه ای در کنار جاده ای بود که کمتر کسی از آنجا عبور می کرد. داخل این خرابه یک چاه عمیق بود که مولوی خالد از آن چاه آب بیرون آورد و خورد، همین طور که مولوی خالد در حال بیرون آوردن آب از چاه بود من با چاقوی که در جیب پنهان کرده بودم بندهای دست و پایم را باز کردم و منتظر یک فرصت مناسب بودم. همین که آب خوردن مولوی خالد تمام شد به او حمله کردم و درگیری ما شروع شد. من چند ضربه محکم به او زدم و او نیز در جواب ضربات محکمی به من زد، آخر الامر هر دو کمر یکدیگر را گرفتیم و همین طور که مشغول زور آزمایی بودیم، من ضربه ای به او زدم. او به سمت کیف خود رفت که دشنه ای که همراه داشت از کیف خارج کند، دشنه را خارج کرده و به سمت من دوید اما پایش لیز خورده و در دهانه چاه گیر کرد، میله کناره چاه را گرفته بود. از من کمک می خواست، دلم برای او سوخت ولی در یک لحظه تمام جنایت هایی که در حق من و خانواده و شیعیان کرده بود به یادم آمد، با تمام این احوال دست او را گرفتم که بالا بکشم، اما سنگین تر از آن بود که بتوان او را بالا کشید، التماس و گریه می کرد که او را نجات دهم. گفت: در کیف ده هزار دلار آمریکایی دارم اگر مرا نجات دهی، همه آنها را به تو می دهم، بدنش از شدت ترس می لرزید و قیافه او سرخ شده بود، میله فلزی تحمل بدن سنگین او را نداشت، من هم نمی توانستم او را بالا بکشم، هر چند من برای کشتن او آمده بودم اما نمی خواستم اینگونه بمیرد، خیلی التماس می کرد من هرچه توان داشتم جمع کردم که او را بالا بکشم، با دست دیگر بازوی او را گرفتم و خواستم بالا بکشم که ناگهان از دست من رها شد. سرش محکم به دیوار چاه اصابت کرد، صدای برخورد اعضا و جوارحش با دیوار چاه به گوش می رسید، ناگهان صدای بلندی آمد و او به قعر چاه افتاد، صدای ناله و کمک او را از قعر چاه می شنیدم اما صدای او خیلی ضعیف و خسته بود آرام آرام...

وارد چاه شدم. صدای او لحظه به لحظه نزدیکتر می شد وقتی به نزدیکی انتهای چاه رسیدم خودم را آماده حمله او کردم، چون اگر زخمی شده بود و توانی داشت از دست او در امان نبودم. به انتهای چاه که رسیدم با صحنه هولناکی مواجه شدم. مولوی خالد در چاه افتاده بود و دشنه ای که در دست داشت، شکم او را دریده بود. تمام اعضاء و احشاء او بیرون افتاده بود، سر او شکاف برداشته بود و رمقی در بدن نداشت، آب چاه از خون او قرمز رنگ شده بود و او لحظات آخر عمر خود را سپری می کرد. مولوی خالد مرا صدا کرد، من کنار او نشستم پس از چند لحظه گفت: من تمام این کارها را برای این انجام دادم تا آخر عمر خود بتوانم زندگی راحتی داشته باشم و با دلارهایی که از سرزمین نجد می آمد زندگی خوبی را سپری کنم. این سفر آخر من بود اگر بر می گشتم تصمیم داشتم با این دلارها به کشور کانادا بروم و آنجا یک زندگی خوب و مجلل درست کنم اما حیف که نشد. ذوالفقار علی تو از زندگی من درس بگیر، خیلی آه و ناله می کرد، به او گفتم شهادتین را بر زبان جاری کن تا لااقل با اسلام بمیری، گفت هر کاری می کنم بر زبانم جاری نمی شود، در آخر صحبتش گفت: من کتاب های تشیع را خوانده بودم و برای من مسلم شده بود که شیعه بر حق است. برای من مسلم شده بود که علی بر حق است اما هر چه می کردم نمی توانستم محبت علی را در قلم قرار دهم، در این لحظه من به یاد کلام امیر مومنان در نهج البلاغه افتادم که فرمودند: لَوْ ضَرَبْتُ خَيْشُومَ الْمُؤْمِنِ يَسِيفِي هَذَا عَلَى أَنْ يُبْغِضَنِي مَا أَبْغَضَنِي، وَلَوْ صَبَبْتُ الدُّنْيَا يَجْمَأَتَهَا عَلَى الْمُنَافِقِ عَلَى أَنْ يُحِبَّنِي مَا أَحَبَّنِي؛ وَذَلِكَ أَنَّهُ قُضِيَ قَانَقَضَى عَلَى لِسَانِ النَّبِيِّ الْأُمِيِّ صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ أَنَّهُ قَالَ: يَا عَلِيُّ،

لَا يُبْغِضُكَ مُؤْمِنٌ، وَلَا يُحِبُّكَ مُنَافِقٌ (40) از علی «علیه السلام»: اگر با شمشیرم بر بینی مؤمن بزنم که دشمن من شود، با من دشمنی نخواهد کرد، و اگر تمام دنیا را به منافق ببخشم تا مرا دوست بدارد، دوست من نخواهد شد و این بدان جهت است که قضای الهی جاری شد بر زبان پیامبر عظیم الشان اسلام که فرمودند: ای علی، مومن تو را دشمن نگیرد و منافق تو را دوست نخواهد داشت.

مولوی خالد در قعر چاه با بدنی خون آلود با درد و رنج فراوان و حالت پشیمانی از کردار و عمل خود از دنیا رفت، و هر آنچه اندوخته بود، هیچ فایده ای برای او نداشت، من از چاه خارج شدم، احساس خستگی شدید می کردم، به بالای پشت بام خرابه رفتم تا ببینم آیا رهگذری از جاده عبور می کند یا خیر؟ بر روی پشت بام خرابه که بودم، باد شدیدی وزیدن گرفت و مرا به یاد جنایت های مولوی خالد انداخت همین طور که به فکر فرو رفتم به این فکر افتادم که هیچ چیز بهتر از عمل صالح و تقوا نیست و آنچه انسان برای خود باقی می گذارد عمل صالح و تقوا و نام نیک است، زندگی مولوی خالد درس های بزرگی به من آموخت که بزرگترین آنها این است که: محبت اهل بیت «علیه السلام» در گران بهایی است که خداوند به هر بی سرو پایی هدیه نمی دهد.

نتیجه:

نتیجه کلی که بر این داستان مترتب می شود این است که: هر چند آیین ضاله وهابیت تلاش های زیادی در از بین بردن مذهب حقه و فرقه ناجیه تشیع می کند، اما هیچ کدام از این تلاش ها به ثمر ننشسته و ملاحظه می کنیم که تشیع مانند درخت تنومندی روز به روز استوارتر شده و به بالندگی بیشتری می رسد، يُرِيدُونَ لِيُطْفِؤُوا نُورَ اللَّهِ يَأْفُكُهُمْ وَاللَّهُ مُتِمُّ نُورِهِ وَلَوْ كَرِهَ الْكَافِرُونَ (41) دلارهای نفتی که از خلیج فارس برای تربیت طلبه های وهابی در پاکستان و افغانستان خرج می شود تلاشی بیهوده و محکوم به شکست است، وهابیت چون بر بنیانی سست و ناپایدار بنا شده هرچند هم در ظاهر فعالیت ها مذهبی زیادی انجام دهد اما اخرا الامر به دلیل ضعف در پایه و بنیان، فرو خواهد ریخت و از بین خواهد رفت. همان گونه که فرو ریختن این پایه ها در حال حاضر قابل مشاهده است. بنیان تشیع که مبنی بر تفکرات ژرف اهل بیت علیهم السلام، آینده را تسخیر کرده و روز به روز بر شکوفایی و بالندگیش افزوده می شود، اَصْلُهَا ثَابِتٌ وَقَرَعُهَا فِي السَّمَاءِ (42)

بر ماست به این ریسمان بزرگ الهی چنگ زده و از این عروه الوثقی به بهترین وجه محافظت کنیم تا در رهگذر این بادهای دچار آسیب نشود، همه علما، بزرگان و اندیشمندان شیعه وظیفه دارند در برابر این فتنه بزرگ با قلم و بیان امت شیعه را در امان نگاه دارند و از آسیب های احتمالی جلوگیری کنند. باشد تا با رؤیت آن جمال نازنین و دلربا شاهد غلبه مذهب حقه بر تمام مکاتب دروغین بوده و پرچم پیروزی مهدی آل محمد -عَجَّلَ اللَّهُ تَعَالَى قَرَجَهُ الشَّرِيف- در کل جهان به اهتزاز در آید.

پی نوشت ها

- 1- برگرفته از کتاب وهابیان، ص 9 الی 50
- 2- برگرفته از سایت تبیان استان اردبیل
- 3- برگرفته از سایت ویکی پدیا
- 4- یوسف/ 64
- 5- اسرا/ 82
- 6- عنکبوت/ 65

- 7- محمد بن یعقوب کلینی، اصول کافی، ج 6، ص 166
- 8- سلطان الواعظین شیرازی، محمد، شبهای پیشاور، ص 174
- 9- همان، ص 175
- 10- نهج البلاغه، حکمت 117، ص 650
- 11- سلطان الواعظین شیرازی، محمد، شبهای پیشاور، ص 174
- 12- نور/ 26
- 13- داستان افک: افک به معنای تهمت ناموسی است. پیامبر عظیم الشان در سال پنجم هجرت برای جنگ با قبیله بنی المصطلق خارج شدند، از آنجا که پیامبر اکرم برای جنگ ها معمولاً یکی از زنان خود را به همراه می بردند، قرعه به نام عایشه افتاد و چون بعد از نزول آیه حجاب بود، عایشه را در هودجی قرار دادند و بر شتر سوار کردند. پس از اتمام جنگ، در مسیر بازگشت، عایشه شب هنگام برای انجام حاجتی از لشکرگاه خارج می شود و در هنگام بازگشت متوجه میشود که گردنبندهایشان که از مهره های یمانی بود پاره شده برای یافتن او که باز می گردد لشکر به گمان اینکه عایشه در هودج است آن را بر روی شتر قرار داده و حرکت می کنند، عایشه در هنگام بازگشت متوجه می شود که لشکر حرکت کرده است در همین هنگام صفوان هم که از لشکر عقب افتاده بود عایشه را ملاقات می کند، سخنی نمی گوید جز انا لله و انا الیه راجعون، و شتر را می خواباند. عایشه بر شتر سوار می شود و به لشکر می رسند. هنگامی که منافقین آنها را به این هیئت می بینند شروع به شایعه پراکنی کرده و عبدا... بن سلول، منافق معروف، بیشتر از همه به این تهمت ها دامن می زند. آتش فتنه در مدینه بالا می گیرد و دو طایفه اوس و خزرج در شرف جنگ با یکدیگر قرار می گیرند، در این هنگام آیات 11 الی 16 سوره نور بر قلب شریف پیامبر نازل می شود، پس از نزول قرآن، پیامبر آنهایی که چنین تهمتی زده بودند احضار نموده و حد قذف (حد نسبت به زن با عفت که 80 تازیانه است) را بر آنها اجراء نمودند. برگرفته از، تفسیر نمونه ج 14 ص 389 الی 390.
- 14- تحریم آیه/ 10
- 15- تحریم/ 11
- 16- سلطان الواعظین شیرازی، محمد، شبهای پیشاور، ص 727
- 17- همان، ص 728
- 18- همان، ص 728
- 19- المنذری، حافظ زکی الدین عبدالعظیم، مختصر صحیح مسلم، ص 532
- 20- احزاب/ 33
- 21- توبه/ 73
- 22- فرقان/ 52
- 23- یوسف/ 93
- 24- یوسف/ 96
- 25- الطبسی، نجم الدین، روافد الایمان، ص 37
- 26- فقیهی، علی اصغر، آیین وهابیت، ص 186
- 27- بقره/ 156
- 28- انبیاء/ 107
- 29- نحل/ آیه 36
- 30- انبیاء/ 25
- 31- اعراف/ 59

- 32- انبیاء/ 26
- 33- آل عمران/ 31
- 34- شوری/ 23
- 35- سلطان الواعظین شیرازی، محمد، شبهای پیشاور، ص 182
- 36- غافر/ 60
- 37- آل عمران/ 169
- 38- سلطان الواعظین شیرازی، محمد، شبهای پیشاور، ص 358
- 39- مستنبط، سید احمد، قطره ای از دریای فضائل اهل بیت (ع)، ج 2، ص 440
- 40- نهج البلاغه، حکمت 45، ص 634
- 41- صف/ 8
- 42- ابراهیم/ 24

منابع

- 1- قرآن کریم.
- 2- امیرالمومنین، علی بن ابی طالب «علیه السلام»، نهج البلاغه، ترجمه محمد دشتی، چاپ هفتم، قم، مؤسسه چاپ الهادی، 1379 ش
- 3- المنذری، حافظ زکی الدین عبدالعظیم، مختصر صحیح مسلم، تحقیق هانی الحاج، بی جا، القاهرة (مصر)، المكتبة التوفیقیه، بی تا
- 4- الطبسی، نجم الدین، روافد الایمان الی عقائد الاسلام، طبعه التاسعه، قم، نگارش، 1426 ق
- 5- سبحانی، جعفر، آیین وهابیت، بی جا، قم، دفتر انتشارات، 1364 ش
- 6- سلطان الواعظین شیرازی، محمد، شب های پیشاور، چاپ چهل و سوم، تهران، دارالکتب الاسلامیه، 1385 ش
- 7- سایت ویکی پدیا
- 8- سایت تبیان استان اردبیل
- 9- فقیهی، علی اصغر، وهابیان، بی جا، تهران، شرکت سهامی طبع کتاب، 1352 ش
- 10- کلینی، محمد بن یعقوب، اصول کافی، محمد باقر کمره ای، چاپ سوم، تهران، اسوه، 1375 ق
- 11- مکارم شیرازی، ناصر، تفسیر نمونه، چاپ بیست و یکم، تهران، دار الکتب الاسلامیه، 1378 ش
- 12- مستنبط، سید احمد، قطره ای از دریای فضائل اهل بیت (ع)، ترجمه محمد حسین رحیمیان، چاپ چهارم، قم، اسوه، 1384 ش